



ابوالقاسم حالت



خواهی که در این گلشن، از گل شودت بستر؟  
بازاده چو پروانه، و لپاک چو شبنم شو.

# پروانه و شبنم

و پنجاه قصیده دیگر از آثار

ابوالقاسم حالت

از نشریات کتابفروشی زوار

آوزماه ۱۳۳۶



# مجموعه قصائد

امروز که بیست و سوم اردیبهشت سال ۱۳۳۶ است تصحیح نسخه‌های ماشین شده قصائد خود را پایان رساندم .

نزدیک به ده سال است که در آبادان اقامت دارم و در این مدت سالی یکبار که تهران میرفتم آشنایان و دوستان اغلب مرا بچاپ اشعارم تشویق مینمودند . لذا سال گذشته وقتی از تهران برگشتم عزم خود را جزم کرده بودم که روزی یک ساعت از اوقات فراغت را مصروف تنظیم و تدوین اشعار خود نمایم و این کار را از قصائد شروع کردم .

هریک از قصائد خود را بدقت خواندم . ابیاتی را که از حلیه سادگی و روانی عاری بود یا مست و ناروا بنظر می‌آمد و از لحاظ لفظ یا معنی نارسا و ناقص مینموداگر قابل اصلاح بود اصلاح کردم و اگر نبود بکافی فلم کشیدم و خلاصه تا آنجا که ذوق و استعداد یاری میکرد در رفع عیوب و نواقص آنها کوشیدم .

برای احتراز از اطناب و تطویل که موجب ملال خاطر میگردد قصائد مفصل را حتی الامکان مختصر کردم چنانکه اکنون تعداد ابیات اغلب قصائد این مجموعه از سی تا چهل متجاوز نیست . ضمناً موضوعات مختلف را از یکدیگر مجزی کردم بطوریکه هر قصیده بقطعاتی چند تقسیم شده که هر قطعه خود دارای معنی و مطلب معین و مستقلی است و اگر کسی فرصت یا حوصله نداشته باشد که تمام قصیده را بخواند میتواند بخواندن یک قطعه اکتفا کند و استفاده نماید .

عده‌ای از این قصائد در سالهای ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ سروده و در نامه هفتگی «آمین اسلام» بچاپ رسیده است . در آن اوقات ابن اشعار مورد استقبال خوانندگان آمین اسلام واقع شده بود و مرا بیش از آنچه در خور آن بودم تحسین میکردند . چنانکه یقین دارم اگر تشویق این عده نبود هرگز نمیتوانستم بساختن آنها ادامه دهم و امروز بمقداری که درین مجموعه دیده میشود قصائد اخلاقی و عرفانی داشته باشم .

بعض دیگر این قصائد مانند «امسوس»، «ستمگرو ستمکش»، «کارگر و کارورما»، «سرما و جنگ»، «آزادی زنان» و «پیشاهنگ» دارای موضوعات سیاسی و اجتماعی است که بمناسبات و مقتضیاتی منظوم گردیده که در بالای بعض آنها مختصراً توضیح داده شده است .

شاهد عشق بیزبحدی که کام جان ارباب ذوق و حال را شیرین سازد درین مجموعه یافت میشود و قصائدی که در وصف باغ و بهار و عشق و باراست مخصوصاً طوری سروده شده که از خواندنش وجد و نشاطی دست دهد و فرح و انبساطی حاصل گردد .

امیدوارم روزی این قصائد چاپ و منتشر گردد و مقبول نظر ادب بردوان

۳۶/۲/۲۳

و سخن سنجان واقع شود .

ابوالقاسم حالت

## فهرست عناوین بترتیب الفبا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۴	راه عقل	۱۱	آب حیوان
۷۹	رنج بیهوده	۱۰۹	آزادی زنان
۸	رهزن عیار	۱۰۷	اصل بزرگی
۵۸	شنگر و ستمکش	۲۵	افسوس
۲۶	سرآمد مردان	۷۷	اهل دنیا
۲۱	سرآب	۳۹	باد بهاری
۱۸	سرما و جنگ	۴۲	بدترین بلا
۱۰۰	شراب عشق	۵۲	بهار
۱۰۲	شمیر هوس	۶۸	بینش
۶۴	شیر حق	۳۱	بر توینش
۱۵	صفای خاطر	۱۶	پروانه و شبنم
۴۷	طلوع خورشید	۱	پناه
۲۷	طومار سیاه	۷۵	پیشاهنگ
۷۲	عشق	۵۰	حق پرستان
۱۰۶	فکر کناه	۹۲	خاتم پیغمبران
۸۸	فلسه سا	۵۴	خزان
۳۵	کارگر و کارفرما	۶	خنده دریا
۱۰۴	گردد خونخوار	۱۱۲	خواب و خیال
۶۰	لغزش	۸۶	خوشی
۵۶	معاش و معاد	۴۵	دانایی و داندانی
۳۷	معجزه پانزدهم بهمن	۳۳	دشمن خدا
۱۱۴	نوروز	۶۲	دیو قنقنه
۸۱	وصف حال	۲۳	دنبال دل
۸۴	همه	۷۰	درو گوهر
۹۸	هوس انگیز	۹۰	دین
۱۳	یادان یوفا		

## پناه

در یکی از شبهای اواخر دیماه سال ۱۳۲۱ از طرفی در  
آتش تب میسوختم و از طرف دیگر بعزت بیکاری و شکست و  
ناکامی خاطری اندوهگین و پریشان داشتم. کسالت روحی  
و جسمی خواب از دیده‌ام ربوده بود. در آن حال که سخت  
گرفتار آه و اسف بودم و بر گذشته افسوس میخوردم بسرودن  
قصیده ذیل پرداختم.

تاب از تن تورفته چو آب از رخ گدا  
خوابت ز چشم گشته چو تابت ز آن جدا  
با درد رام گشته ورم کرده از دوا  
از اتقیا گسسته باغواي اشقیبا  
همواره چون گرسنه دوان از پی غذا  
نیمی پی هوس شده نیمی پی هوا  
جسم ترا بالای هوی کرده مبتلا  
دیو هوی هماره ترا بوده رهنما  
گاهی ز روی جهل بدین کرده اقتفا  
اینت چنین هدر شده آنت چنان هبا  
خطی نگشته از تورقم جز خط خطا  
جز مقتدای مال ترا کیست پیشوا؟  
تا کی کنی بدین ز ره آز اقتدا؟

ای بنده ای که در غم دنیای بی وفا  
هر شام تا سحر بخیال زیان و سود  
در جهل پا فشرده و پیچیده سر ز علم  
از رهبران بریده با فسون رهزنان  
پیوسته چون برهنه روان از پی لباس  
عمری گذشته بر تو ولی چون گذشته است؟  
جان ترا لهیب هوس کرده ملتهب  
دزد هوس همیشه ترا برده راهبر  
گاهی بحکم نفس از آن کرده پیروی  
روزت بفکر خورد و شب در خیال خواب  
در دفتر زمانه بعنوان یادگار  
جز متکای جاه ترا چیست پشتبان؟  
تا کی شوی بدان ز سر کبر متکی؟

تاکی براه ذلت و پستی نهی قدم ؟  
تاکی به ارتکاب رذایل شوی قرین ؟  
تا چند بر زمانه زنی تهمت ستم ؟  
از کار خود بگویی نه از کرده قدر

✧ ✧ ✧

تاکی بننگ شهوت و مستی دهی رضا ؟  
تاکی زاکتساب فضایل کنی ابا ؟  
تا چند بر سپهر دهی نسبت جفا ؟  
از دست خود بنال نه از فتنه قضا

ای بیقرار عشق فلان یار خود پسند  
تاکی زنی بدامن آن دست التماس  
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز  
از عمر خویش آنچه بیاطل گذاشتی  
اوقات رفته باز نیاید . بهوش باش  
تا باقی حیات توفانی نگشته است  
چندان تلاش کن که زقید هوای نفس  
این نیم مرده مشعل روح ضعیف تو  
یکچند یار پاکدلان باش، تا دهد  
چون صبح میشود شب تارت زروشنی  
هر کس که سر بصحبت پاکان در آورد  
گر تربیت نباشد و تاثیر تربیت  
هر رهروی که نیست بفرمان رهبری  
گر آگهی ز تیزی دندان گریک نفس

✧ ✧ ✧

حرفی که میزنی همه کذب است و نازوا  
کاین ریووریمنی بود آن لاف و ادعا  
و آنجا که نیست علم و عمل گفتگو چرا ؟

کاری که میکنی همه لغو است و نادرست  
فعلت چو قول و قول چو فعل است ناپسند  
آنرا که نیست فضل و هنر ها بهوز چپست ؟



بگذر زهای وهوی که بسیار لطمه خورد  
در کارخانه‌ای که جهان است نام او  
صراف دهر مشتری سیم قلب نیست  
آنرا که چون تو دست بسر، یا بدامنست

\*\*\*\*

مرد آن هنروری است که در سایه هنر  
درهم مشو زرنج و مشقت که روزگار  
دنیاست همچو خانه زنبور و کس درو  
خود زین محیط درو گهر کی شود نصیب  
رهر و کسی بود که تنالد زرنج راه  
مشتاق بوی گل نهر اسد زینش خار

\*\*\*\*

تا بین ما مبارزه حق و باطل است  
حق کسی است دعوی مردی که چون حسین  
جویای عدل باش و مرو زیر بار ظلم

\*\*\*\*

عمری اگر به جهل نثارت کنند خلق  
تا بیخبر ز رسم و ره آدمیتی  
جز محو نا درمندی و ناراستی نبود  
راحت زرنج خواه چو مردان راه حق  
مال جهان و باغ جنان را چه ارزش است؟

\*\*\*\*

امروز اگر نگشته بکامت فلک، مرنج  
چون نیست زرنج و راحت ایام پایدار

هر کس چو طبل گشت تپی مغز و پیر صدا  
کار نکرده را نبود مزد در از  
آگاه باش اگر بودت نقد نا روا  
فرق است با کسی که بسی کرده دست و پا

از خار گل بر آرد و از خاک توتیا  
بسی ذلت و عنا ندهد عزت و غنا  
بی نیش جانگزا نچشد شهد جانفزا  
آنرا که آشنا نبود دست با شنا؟  
غازی کسی بود که نیندیشد از غزا  
خواهان روی گنج ترسد ز ازدها

میدان زندگی است چو میدان کربلا  
مردانه حق باطل و حق را کند ادا  
ورزانکه خان و مان و سرو جان کنی فدا

احسنت و آفرین و مریزاد و مرحبا  
هستی بحکم عقل سزاوار ناسزا  
مقصود کردگار ز ارسال انبیا  
قدرت ز عجز جوی چو پیران پارما  
آن به که از خدای نخواهی بجز خدا

نسبت مقرر است درین کهنه آسیا  
چندان تفاوتی نکند فقر با غنا

فردا تراست بستر و بالین ز خاک و خشت  
این ناز و کبر کی دهدت اذن بندگی ؟  
بگذر ز خود که جاه و مقام تو بگذرد  
رو در پی عبادت معبود بسی زوال  
گر طالب نجات خودی در دعا بکوش  
تا در دعای بنده نباشد نشان صدق  
رو کن به پیشگاه طیبی کز و مریض  
شو خاک آستانه شاهی که بندگان  
گر عشق روی دوست بلای تنست و جان

\*\*\*

پیروز بخت آنکه براه وفای دوست  
گر پادشاه وقتی و گر خواجه زمان  
آن غائب از نظر که بهر جای حاضر است  
خلاق این خلائق و نقاش این نقوش  
در چشم آنکه پرده پندار را درید  
ذات جهان و جان جهان و جهان جان  
عرض وجود در بر او حق بنده نیست  
چون نیست بنده با خبر از کنه ذات او

\*\*\*

عاصی ز معصیت چو شود نادم و نهد  
چندان کند تضرع و زاری که ناگهان  
کای بنده گریخته از آستان شاه

\*\*\*

ای کردگار قادر سبحان که دایمند

امروز عار بهر چه داری ز پوریا ؟  
سلطان کبر و ناز کجا ، بندگی کجا !  
از هر چه در زمین و زمان است و ماورا  
تا زین طریق راهی از وحشت جزا  
اما ز روی صدق نه با صورت ریا  
تحصیل مدعا نکند حاصل دعا  
هرگز ندیده است و نیند بهر شفا  
جز با عنایتش نرھیدند از عنا  
اندر بلا گریز و مصون باش از بلا

گردید خاک و بر سر دشمن نهاد پا  
آن خواجه را غلام شو آن شاه را گدا  
با اینکه هیچ جای ندارد بهیچ جا  
معمار این عمارت و بنای این بنا  
او نیست هختفی بسرا پرده خفا  
وان دل که جای او نموده جام جهان نما  
مسکین چه عرض جاه کنند پیش پادشا ؟  
بهنر همان بود که ببندد لب از ثنا

روی نیاز و عجز بدرگاه کبریا  
از بارگاه قدس منادی دهد ندا  
هر چند زود رفتی و دیر آمدی ، بیا

تسمیح گوی ذات تو از ارض تا سما

وی پرده پوش پرده بر افکنده ای که هست  
هر غ صحر بحمد تو سرگرم در صباح  
اندیشه را که فهم صفات تو آرزوست  
آنرا که آشنای تو شد التفات نیست  
از تست هر کسی به عطائی امیدوار  
تا هست در دلم ز عذاب تو خوف و بیم  
اعمال فاسد من و روی سیاه من  
نبود عجب ز توبه اگر شرم میکنیم  
خجلت ز نام نامه اعمال می بریم  
یارب بحق لوح و قلم روز رستخیز  
بگذر ز جرم حالت مسکین که همچونای  
روزی که دم بصور سرافیل دردمند  
او را ز آفتاب قیامت پناه ده

آئینه جمال جمیل تو ماسوا  
چون مرغ شب که ذکر تو گوید بهر مسا  
هرگز نبرده و نبرده درین سرا  
بر دشمنی و دوستی غیر و آشنا  
توفیق طاعت است مرا بهترین عطا  
بیم از امید خوبتر و خوف از رجا  
جهل مراست شاهد و جرم مرا گوا  
کز روی جهل توبه شکستیم بارها  
کز ابتدا سیاه بود تا به انتها  
در کش ز روی لطف قلم بر گناه ما  
دور از نوازش تو بود سخت بینوا  
وز نیک و بد ز خلق پیرسند عاجرا  
در سایه شفاعت اولاد مصطفی .

## خنده دریا

چو دنیا در رخت خندد مبادا دل در او بندی  
که اغلب خشم طوفان است پشت خنده دریا

خوش آنکو در بر افشا نیست چون پر وانه بی پروا  
که جان را کسوت دین به که تن را خلعت دیبا  
خطا بر تست اگر دکان عصیان گشته پر کالا  
که دلبر میشود پنهان چو نامحرم شود پیدا

\*\*\*

مر آنرا بند کن بریا و این را بال و پر بگشا  
مشو آشفته چون وامق ز تاب طره عذرا  
چه باشد غیر مستی در بساط ساغر و صہبا ؛  
مشو از شوق گلہای چمن خصم چمن پیرا  
که صدها چون ترا بلعیده است این طرفه از درها  
بہل این حرص چون دانی نما ندنعمت دنیا  
که اغلب خشم طوفان است پشت خنده دریا

\*\*\*

بسی دیده است پیش از ما و خواهد دید بعد از ما  
نشان از داغ داری میدهد هر لاله در صحرا  
به زیبائی منازای آنکه داری صورت زیبا  
و گر گوئی ز رعنائی صنوبر ہم بود رعنا  
که روز و شب دو تا باشد پیش ایند یکتا

به هر بز می که شمع معرفت گردیده بزم آرا  
اگر تن پرورد بیدین ، ز نادانی نمیداند  
گناه از تست اگر باز اطاعت مانده بی رونق  
ترا دیو هوس از دیدن حق باز میدارد

اگر باز هوس دارد هوای طایر طاعت  
مشو دیوانه چون مجنون ز عشق چہرہ لیلی  
چه زاید غیر غفلت از حدیث مطرب و ساقی ؛  
مکن از حرص لذات جهان ترک جهانداور  
فریب خط و خیال مار گیتی را مخور ای دل  
بنہ این کبر چون بینی نباید حشمت گیتی  
چو دنیا در رخت خندد مبادا دل در او بندی

فلک جاء هزاران برتر از ما را در این عالم  
حدیث از سرفرازی میکند هر سرود در گلشن  
بہ موزونی مبال ای آنکه داری قامت موزون  
اگر نازی بشیرینی ، تبرزد ہم بود شیرین  
قدی در عین تا موزونی آرد رو بموزونی

\*\*\*

زند مرغی بیاغ زندگی گلبنانك آزادی  
کسی گردیده مستغنی که در چشمش بود یکسان  
سر فخر آن بر افرازد بسوی آسمان کاخر

\*\*\*

در این بازار اگر خواهی ز سودائی بری سودی  
ترا کرده است در پاخار و در سر خاک و در دل خون  
بسا شبها که بهر کار فردا غصه ها خوردی

\*\*\*

بیدکاری زر اندوزی که برجایش نهی آخر  
چو خود بد می کنی با خود زد دست خود شکایت کن  
تو هم پیوسته چون نیکان بنیکی کوش و نیکی کن

\*\*\*

تأمل کن میان خوب و زشت ای فکر ت روشن  
بزن ای پنجه توفیق تاج عزتم بر سر  
ببر ز آئینه ام زنك هوس ای صیقل معنی  
چرا ای دامن دولت نمی افتی بدست من  
الا ای طایر فکرت تو هم بال و پری بر زن  
مرا ای رهنمای فکر و ابرس اندرین وادی  
دو عالم را یکسو نه سخن زان یار بکتا کن

که با نیروی استغنا جهد از دام استدعا  
بهای گوهر شهوار و قدر سنك استنجا  
پرد با بال همت از سر دنیا و ما فیها

چه سودائی ازین بهتر که پیچی سر زهر سودا  
خیال روزی امروز و فکر جیره فردا  
چو فردا شد پشیمان گشتی از آن غصه بیجا

بنیکی کوش تا نام نکو از خود نهی برجا  
منال از طالع وارون ، مرنج از طارم خضرا  
که مأوا در همین دنیا کنی در جنت المأوا

تفاوت نه میان راه و چاه ای دیده بینا  
بکش ای ناخن تدبیر خار ذلتم از پا  
بشوی از دامنم رنگ خطای چشم گوهر زا  
چرا ای آهوی فرصت نمی آئی بدام ما  
الا ای شاهد معنی تو هم رخساره ای بنما  
مرا ای ناخدای عقل دریاب اندرین دریا  
که حالت رانه این دنیا بکار آید نه آن دنیا

# رهزن عیار

ایام همچو رهزن عیاری است  
ندهد ز دست فرصت یغما را

باید گشود چشم تماشا را  
بشناس فرق حنظل و حلوا را  
این کاخ های سر به تریا را  
ندهد ز دست فرصت یغما را  
دارائی هزار چو دارا را  
گلپای باغ و سبزه صحرا را  
جز داغ درد ، لاله حمرا را  
ور حل کنی هزار معما را

هر شور و شروفتنه و غوغا را  
شیطان فریفت آدم و حوا را  
با لقمه ای دهان تقاضا را  
ایمن ز کید حادثه عنقا را  
بندی که بست دست تمنا را

صبحی است در پی این شب یلدا را  
یاور بس است هرد شکبیا را  
در آن نماند جا غم اعدا را  
یاد سپاس ایزد یکتا را

دیدن خوش است بازی دنیا را  
ای آنکه دل بخوان جهان بندی  
دوران کند بزلزله ای بی پا  
ایام همچو رهزن عیاری است  
اسکندر اجل ننهد وقعی  
باد خزان بهیج نینگارد  
از نو بهار عمر نصیبی نیست  
مرگ است مشکلی که نگردد حل

حرص است و آرز آنچه سبب گردد  
حرص شکم نگر که بیک گندم  
مگشای دست حرص که بر بندی  
قاف قناعت است که میدارد  
گردید رشته گهر عزت

از بخت تیره شکوه مکن کاخر  
صبر و شکیب ، روزسیه روزی  
هرجا دلی ز مهر خدا یر شد  
مؤمن بهر بلا نبرد از دل

وامق کسی بود که نمی جوید  
ناز و عتاب یوسف کنعانی  
معشوق هر شرننگ که پیش آرد

\* \* \*

در راه خود چراغ هدایت کن  
پندی که داد پیر خردمندی  
عقل است پیشوا همه گیتی را  
راه توسخت و کارتو دشوار است  
آید سرت بسنگ زیك لغزش

\* \* \*

ایدل بترس از اینکه شوی مفتون  
مگذار ، در رهت بت دلبندی  
حاصل نگشت غیر گرفتاری  
غمها و رنجها بود اندر پی  
زخم است بهره تو ز گِل چیدن  
کار کسی کشید برسوائی

\* \* \*

نفس حریص خیر تو کی خواهد ؟  
بد کار را امان نتوان دادن  
خنجر مده بدست ستمکاران

\* \* \*

گر جان شد از لباس هنر عاری  
حاشا که جامه از نظر صائب  
عنانب اگر بشکل چو خرما شد

الا رضای خاطر عذرا را  
کی کم کند نیاز زلیخا را  
چون شربت است عاشق شهیدا را

فهم فہیم و دانش دانا را  
شد سر مه ، چشم فکرت برنا را  
مقر است رهنما همه اعضا را  
بگشای نیک دیدہ بینا را  
هشدار تا شمرده نهی پا را

\* \* \*

سیمینبران آینه سیما را  
دام بلا کند قد و بالا را  
صید کمند زلف چلیپا را  
آن آب و تاب و عشوه و ایما را  
تا خارها ست آن گل رعنا را  
کز پیش برد پیشه رسوا را

\* \* \*

گلچین کجا خورد غم گلها را ؟  
با او چه سود مهر و مدارا را ؟  
کآتش کند دو آتشه گرما را

\* \* \*

بر تن چه سود جامه دیبا را  
پنهان کند معایب پیدا را  
کی یابد او حلاوت خرما را ؟

گیرم که صورتی ز طلا سازد

کسی سیرت طلاست مطلا را؟

\*\*\*

بگذر ز خوی بد که کند عاری  
از موم تا نگشت صافی  
کن ترک خوی زشت که این آتش

از رنگ لطف روی دلا را  
نگرفت نام شهد مصفا را  
بی آب میکند رخ زیبا را

\*\*\*

امروز اگر شراب خوریم افزون  
امروز اگر ز دزد نیندیشیم  
امروز ما، چو آینه ای باشد

فردا بددرد سر فکند ما را  
فردا خخوریم غصه کالا را  
کآرد پدید صورت فردا را

\*\*\*

رو دار کن که شکر توانایی  
آترا رواست دامن پر گوهر  
آنکو بسپای سعی نشد پویا  
کوشش بجای کن که بجز تلخی  
ای بس که درد خویش کنی افزون

کار است بسازوان توانا را  
کز جان کند تحمل دریا را  
نائل نگشت سایه والا را  
نساید بیار کوشش بیجا را  
نشتماسی از طریق مداوا را



# آب حیوان

بدست کوردل حیف است جام معرفت دادن  
که قدری نیست اندر پیش حیوان آب حیوان را

که جز جان نیست ای دل رونمایی روی جانان را  
که کرد از جان تحمل زحمت خار هغیان را  
کنی همچون خلیل الله گلستان نار ایران را  
که دریا بد رضای بوذر و تسلیم سلمان را  
مسلمان کی توان خواندن حربص نام سلمان را

\*\*\*

اگر زین درد بگریزی نیمی روی درمان را  
نباشد جوهری بهتر ز طاعت تیغ ایمان را  
اگر امروز هم این را نگهداری و هم آنرا

اگر خواهان جانانی درین ره کن فدایان را  
حریم کعبه مقصود را شد سالکی محرم  
مشو غافل زیاد دوست تا اندر بر دشمن  
مقام بوذر و سلمان کسی درحشر دریابد  
مسلمان مظهر تسلیم و مرآت رضا باشد

بهر درد تو درددین بود خود بهترین درمان  
پیش آنکه جنگد با سپاه کفر و بیدینی  
نه از دنیا بدور افتی نه از عقبی عقب مانی

\*\*\*

باسانی کند مشکل هزاران کار آسان را  
که در این بحر طوفانی نکردی فکر طوفان را  
دگر سودی نمی بخشند یشمیانی پشیمان را

حذر کن از تن آسائی که پابند تن آسائی  
از آن شد غرقه در غرقاب محنت کشتی جانان  
چو از یک لحظه غفلت رفت از کف دامن فرصت

\*\*\*

چو فردا در رسد ترسم نیابی فرصت آنرا  
چو ز کز کان چو بیر و نشد نمیبیند دگر کانرا

بکار خود اگر فکری کنی امروز کن ورنه  
ز گیتی چون سفر کردی دگر حاشا که برگردی

\*\*\*

نخواهد دید این ویرانه دیگر روی عمران را  
بنادانی چرا دادی ز کف دامان چوپان را

چنین کز خود سری کردی سرای عقل را ویران  
ز گرگ تیز چنگ ای بره ایمن نیست این وادی

تو در صحرای غفلت میچری خندان و میترسم  
سراسر سود بازار هوسرانی زیان باشد

\*\*\*

چو دست انتقام آخر گریبان تو میگیرد،  
کسی را سر بجمعییت دهند اندر پریشانی

\*\*\*

ز مال و مکنّت دنیا ترا جز این چه حاصل شد  
اگر مردی چو زن از زیب و زیور دم مزن مردم

\*\*\*

اگر خواهی رهاگردی ز سوز آتش دوزخ  
ره پرهیز گاری پیش گیر و یا کدمانی  
دیار معرفت آب و گلش خاصیتی دارد  
بدست کور دل حیف است جام معرفت دادن

\*\*\*

بهجران گل ای بلبل، صبوری کن صبوری کن  
منخور غم گر گلت را خار دریا رفت از سر ما

\*\*\*

نه ممنون شو بدان احسان که هست آلوده منت  
چو نیکی از کسی دیدی زیاد خود مبر هرگز

\*\*\*

شکم خواری به خواران و خوان گشتن نمی آرد  
اگر جاه سلیمانی تمنا میکنی حالت

که گرگ آخر کند رنگین بخونند چنگ و دندان را  
همان بهتر که بر بندی درین بازار دکان را

چه میگیری بدست آزر نخوت هر گریبان را؟  
که سعیش سر بجمعییت دهد جمعی پریشان را

که از بهر جهان از یاد خود بردی جهانبان را  
که جز مردانگی زیبی نزیبید مرد میدان را

بآب توبه از دامان فرو شو چرک عصیان را  
که عزت هاست در دامان محشر پا کدمان را  
که هر موری در آنجا ره برد صدها سلیمان را  
که قدری نیست اندر پیش حیوان آب حیوان را

که آخر صبح و صلی هست در پی شام هجران را  
که از پی تاب تابستان بود برف زمستان را

نه چون احسان کنی آلوده کن با منت احسان را  
چو نیکی با کسی کردی بیاد خود میار آنرا

چه خواهی خوان کشتگانان؟ چه جومی نان دو نان را؟  
بشوی از مدح دیوان زمان اوراق دیوان را

## یاران بیوفا

ایکه دردنبال یاری، هیچ دانی یار کیست ؟  
آنکه اندر روز سختی نیز یار افتد ترا

هر کرا بینی غلام جان نثار افتد ترا  
زانکه خود جاه و مقام پرده دار افتد ترا  
گر بدست از زور تیغی جانشکار افتد ترا  
آستان بوست شود تالقمه خوار افتد ترا  
هر کسی کوشد که طبعش سازگار افتد ترا  
وای اگر يك عقده مشکل بسکار افتد ترا

\* \* \*

فکر فردا کن که صدچین بر عذار افتد ترا  
روز دولت دشمنت هم دوستدار افتد ترا  
کی از این مردم کسی خدمتگذار افتد ترا  
چون بدل خون از جفای روزگار افتد ترا  
هر که خود امروز یار خاکسار افتد ترا

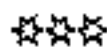
\*\*\*\*

صبح دریایی کز آن درس خمار افتد ترا  
عاقبت خون در جگر از انتظار افتد ترا  
بیگمان از سر کلاه افتخار افتد ترا  
آنکه اندر روز سختی نیز یار افتد ترا

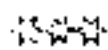
مسند اقبال اگر در اختیار افتد ترا  
عیبت اندر پرده می ماند ز چشم عیبجوی  
هر کسی از هول جان حکم ترا گردان نهد  
تا توخوان عشرتی در خانه داری هر که هست  
تا تو میکوشی که باشی کار ساز هر کسی  
تا نداری هیچ مشکل هر کسی مشکل گشاست

غره بر یاران امروزی مشو ای گل عذار  
وقت سختی دوستان هم با تو دشمن میشوند  
گر نداری زر که مزد خدمت مردم دهی  
هم نمک پاشند بر زخم تو خلق روزگار  
چون شدی بیچیز فردا خاک ریزد بر سرت

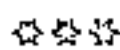
در شب مستی نمیدانی زیان باده چیست  
خود بجرم آنکه دل بر وعده دلبر نهی  
گر کمند زلف پر چینی فتد در گردنت  
ای که در دنبال یاری هیچ دانی یار کیست ؟



جز دو بازویت که بارت راز گل بیرون کشند  
در پی غمخوار کمتر باش کاندو ز بندگی  
از شیرین در گریز و از شرارت در گذر  
بهره‌ای بهرت ندارد آخراین خرم‌پوره‌ها  
کار مردم جز زیان بهرت ندارد حاصلی



گر گذاری بر در حق از سر اخلاص روی  
در ره توحید دست از پایداری بر مدار  
با سپاه صدق اگر با کفر برخیزی بجنگ  
همچو از دل مکن آرزو هوس را کاین سرای  
دست شهوت هر زمان باری ببارت هینهد



به که برگیری دل از خار و گل این بوستان  
گلشن عیشت غم افزا ترز گلخن میشود  
آشیان آرزو را ترک گفتن سخت نیست  
شرم خواهی بردن از لاف و گزاف ببشمار  
با خیر لنگی ره مقصود توانی میرد

خود که یار افتد ترا در گل چو بار افتد ترا  
هر غمی کافتد ترا از غمگسار افتد ترا  
کز شرارت سخت در خرمن شرار افتد ترا  
کوش تا در دست دری شاهوار افتد ترا  
به کز اول کار با پروردگار افتد ترا

کی گذارد بر در دونهان گذار افتد ترا  
ور یقین داری که سر در پای در افتد ترا  
فتح و نصرت در بمین و در یسار افتد ترا  
میشود ویران چو دشمن همچو ار افتد ترا  
گر که از آغاز طبعی برد بار افتد ترا

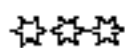
تا خزانش در نظر همچون بهار افتد ترا  
گر که در پیراهن امید خار افتد ترا  
سهل اگر بال و پر همت بکار افتد ترا  
چون گذر بر قاضی روز شمار افتد ترا  
زیر پای آن به که اسبی راهوار افتد ترا

# صفای خاطر

بحریم قرب خدا کسی ، ز ره ریا تنهاده یا  
نرسی بقرب خدا اگر ، نشود بری دلت از ریا  
تو که هستی از می خود سری ، تو گشته ای ز خدا بری  
ز چه نام قرب خدا بری ؟ تو که جا و قرب خدا کجا ؟  
پی مال و مکننت و سیم و زر ، مکن از طریق خطا گذر  
مفکن بغیر خدا نظر ، که نیفتی از نظر خدا  
ز خدا اگر بودت ادب ، چه کنی جهان و جنان طلب ؟  
همه رب طلب که رسی بر بچه درین سراچه در آن سرا



ببر مشیت ذوالنعم ، دم اگر زنی تو ز بیش و کم  
نشوی معزز و محترم ، بحریم حرمت کبریا  
تو نمک چشیده آن شهی ، ز قبول ورد وی آگهی  
چه بد اختری که رضادهی ، بهر آنچه او ندهد رضا  
بتو آنچه گفته مجموعو ، ز چرا او چون سخنی مگو  
همه نیکوئی چو رسد از او ، بد گراز تو چون و چرا چرا ؟



چو عجزه ای بود این جهان که عیوب خود نکند عیان  
بتو روی خوش چو دهد نشان مر و از قفا که خوری قفا  
بدلت شرر نفتد زغم ، نفتی گراز پی بیش و کم  
بتو ناروا نرود سنم ، نروی گرازه ناروا

اگر ت بهار اگرت خزان نه بنال ازین نه بیال از آن

که شود بیباغ جهان وزان سحری سموم و شبی صبا

\*\*\*

زوهان شرع و زبان دین، شتوی بهر نفس آفرین

بخطا اگر نشوی قرین، ز صواب اگر نکنی ابا

ز بدی حذر کن و این بدان که اگر کسی شود از بدان

چو رسد زمان جزا، بدان، نرسد بغیر بدی جزا

همه از طریق خطا روی، همه از قفای جفا دوری

که خدای برگ و نواشوی، ز نوای مردم بینوا

مشو از طریق ستم روان، مرواز قفای جفا دوان

که شود نصیب توای جوان ز ستم ستم ز جفا جفا

\*\*\*

پی نفعی و رسیدن ضرر، پی خیری و رسید از توشهر

که خرد نداده ترا خیر، ز ره صواب و ره خطا

گر ازین جهالت در این جنون خردت برون نکشد کنون

نه ز کام فتنه فتی برون، نه ز دام غصه شوی رها

ز گنه رسیده دو صد تعب، بدلت ز تاب و تنت ز تب

مدد از طبیب خرد طلب که دهد مریض ترا شفا

تو گلی و عقل تو باغبان تو چو بره ای و خرد شبان

توزری و دین تو پاسبان تو مسی و کیش تو کیمیا

\*\*\*

چه شوی انیس بد اختران؟ چه شوی جلیس فسو نگران

مرو اینقدر پی خود سران، که فکنده به سر خود ستا

ز چه دل شکسته شوی بسی، که شکسته عهد ترا کسی؟

چه غم از جدائی هر کسی، چو تو از خدا نشوی جدا؟

\*\*\*

تو که تازه کاری و نوسفر ، عجبا چرا نکنی نظر  
که ترا درین ره پرخطر ، زچه رهزنی شده رهنما؟  
همه رفتی از پی نفس دون ، که ره تو زد ز ره فسون  
نه عجب که جان و تنت کتون ، بدو صد بلا شده مبتلا  
چو تو خود زدی بخود این ضرر ، چه زنی زدست فلک بسرا؟  
مکن اینهمه گله از قدر ، مکن اینقدر سخن از قضا

\*\*\*

منشین بیزم طرب دژم ، که غمت کشد همه را بغم  
خورد از تو بزم کسان بهم ، شود از تو عیش کسان عزا  
چه کنی سخن زغم درون ، که دلی شود زغم تو خون  
غم و درد کس چه کنی فزون ، تو که درد کس نکنی دوا

\*\*\*

چو ببری ز سعی زعمل شوی ، ببری نتیجه معنوی  
بمثال صوفی منزوی ، منشین بسگوشه انزوا  
چو گریزی از ره مشکلی ، نرسی بمقصد و منزلی  
تو چو غرقه ای که بساحلی ، نرسی اگر نکنی شنا

\*\*\*

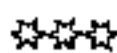
برد آن رهی بسعادتی ، که شود مرید ارادتی  
رسد آن بشهد شهادتی ، که شود تنش سپر بلا  
دل غافل تو هر آینه ، رخ حق ندیده در آینه  
که جلا نداده بر آینه ، ز صفای خاطر اصفیا  
نبری سعادت سرمدی ، نرسی بفیض موحدی  
مگر آن زمان که چو مقتدی ، بموحدی کنی اقتدا

نژنی بشهد صفایی ؛ نرسی بلذت یارپی  
مدد از طلب نکنی شبی ، ز رخ نیاز و لب دعا

# سرما و جنگ

این قصیده در بهمن ماه سال ۱۳۲۰ که قوای آلمان  
بر روسیه تاخته بود و احتمال میرفت که سرمای شدید  
روسیه آتش جنگ را خاموش سازد سروده شد.

عجب ز جسم خلاق گرفته جان سرما  
ز بهر خلق نیاورده از مغز آن سرما  
بر ریخت بی مدد خنجر و سنان سرما  
که جا گرفته چو مغز اندر استخوان سرما  
کند بلاغری چوب خیزران سرما  
که میزند همه دم مشت بر دهان سرما  
چه سود، چون ندهد گوش بر فغان سرما؟



از آن زمان که قدم هشت در میان سرما  
که طرف بندد از این طرفه کاروان سرما  
شدند جمله نهان تا که شد عیان سرما  
انیس مردم مسکین و ناتوان سرما؟  
بخوانند فقر اگشته میهمان سرما؟  
که در سرای ضعیفان شود نهان سرما؟  
که هست دشمن یاران ناتوان سرما



که قوتی نتوانده است در بنان سرما

کشنده تر شده از تیغ جانستان سرما  
درین سفر بجز ازرنج و محنت و سختی  
عجب بلای عظیمی که خون خلقی را  
به استخوان خلاق رسیده زانو و کارد  
شگفت نیست اگر فر بهان گیتی را  
از آن صدا ز دهانی بدر نمی آید  
گرفتم از ستمش خلق در فغان آیند

کنار رفت بساط برهنه خوشحالی  
چو رهنان ز پی کاروان عمر افتاد  
زبان ورنج و غم اندر سرای مسکینان  
ز مردمان توانگر مگر چه دید که گشت  
مگر ملول شد از خوان اغنیا که چنین  
مگر ز قوت بازوی اقویسا ترسد  
ز خویش دور کن ایدوست ناتوانی را

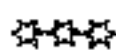
کجا توانم ازین پس قلم بدست گرفت



چنین که روی بیالا نهاده، نیست عجب  
کشد به چشمه خورشید کار یخبندان  
عجب مدار که آتش بجای سرد شود  
تمام اهل بهشت از بهشت بگریزند  
شگفت نیست که یخ بندد آب و گوهر و لعل  
بر آسمان پی تهدید ساکنان زمین  
بدیر پائی او گر نظر کنی گوئی  
صبور باش دلا کاخر از وجود بهار



سه ماه بیشتر اعلان بفرستاد  
بدستیاری بهاران و برف در گلزار  
ز درد خون دل ارغوان بجوش آمد  
همان بساط که افکنده جنگ در عالم  
مجوی خرمی از باغ کاندرا آن نگذاشت  
بباغ برف و یخ آمد بجای لاله و گل  
میان بلبل و گل اوفتد که لطمه زند  
بباغ زردی روی گل و گیاه از چیست؟



چو دل ز تابش خورشید تیرماه گرفت  
ز نسج برف بر اندام کوهساران دوخت  
برای راحت کبکان غافل اندر کوه  
ز فیض ابر گهر بار هر دقیقه کند  
پوش جامه پشمین کنون کز اطلس ابر  
چو بوم بر سر ویرانه های باغ و چمن  
مگر که چوبه دار است شاخ گل که بر او

اگر گذر کند از فرق فرقدان سرها  
اگر که سر بنهد سوی آسمان سرها  
دمی بدوزخ گرم از کند مکان سرها  
اگر بحیله کند جای درجنان سرها  
اگر که روی گذارد بیحروکان سرها  
کشیده خط و نشانها ز کپکشان سرها  
شود بسوی دیوار عدم روان سرها  
شود بسوی دیوار عدم روان سرها

بدست نامه بر باد مهرگان سرها  
کمال داد پید کاری خزان سرها  
چو تیغ زد بهر گجان گلستان سرها  
کنون فکنده بهر باغ و بوستان سرها  
نشانه از گل و نسرين وارغوان سرها  
گرفته کار چو از دست باغبان سرها  
بمهربانی یاران مهربان سرها  
مگر که بر سرشان ریخت زعفران سرها

ز ابر بر سرها ساخت سایبان سرها  
هزار جامه دیبا و پرنیان سرها  
ز برف ساخت بهر گوشه آشیان سرها  
نثار خلق دو صد گنج شایگان سرها  
بدوش چرخ در افکنده طیلسان سرها  
مدام ناله کنان است و نوحه خوان سرها  
ز رشته های یخ آویخت ریسمان سرها

ز جور و فتنه سرما حدیث ها گویم  
مگر که پیرو عفریت جنگ گردیده است  
فزون شده است غم مادر این سه ماهه سال  
بچرخ بر شده غوغای جنگ تا نبرد  
بدور جنگ چو خار است خوار جان عزیز  
جهان و هر چه در او هست گشت طعمه جنگ  
بلای جنگ نشانی ز جسم و جان نگذاشت

\*\*\*

\*\*\*

بگوش هوش اگر بشنوی ز بازی دهر  
ز سرد مهری ایام با تو میگوید  
بدین امید که شاید ز سوز آتش جنگ  
بدستیاری باران و پا فشاری برف  
فغان که گرمی بازار جنگ و فتنه نداد  
بتاخت در صف جنگ آوران و خورد شکست  
کسان بشوق رهائی ز جنگ میگفتند  
دگریجا نگذارد نشان ز فتنه و جنگ  
ز پس کشیدن ژرمن بسی سخی راندند  
ولی دریغ که از حشمت و جلال افتاد  
مسلم است که در سر نوشت هر جنگی  
کنون بجنگ چو یک لحظه برخورد، بطاید

اگر مرا ننهد بند بر زبان سرما  
که اینچنین شده با خلق سرگران سرما  
که با عقوبت جنگ است تو امان سرما  
فغان اهل زمین را به آسمان سرما  
چه غم که جان ستد از خرد و از کلان سرما؟  
دگر بنخیر مچه مینخواهد از جهان سرما؟  
دگر بجور چه خواهد ز جسم و جان سرما

کند حدیث بصدله چه و لبان سرما  
بهر دقیقه دو صد گونه داستان سرما  
یکی دو ماه دهد خلق را امان سرما  
نهاد رو با اروپا زهر کران سرما  
مجال اینکه دمی وا کند دکان سرما  
اگر چه بود درین عرصه پهلوان سرما  
نجات اهل زمین است این زمان سرما  
به هر کجا که مکان گیرد و معان سرما  
چو پیش تاخت بروسیه ناگهان سرما  
پیش حشمت این و جلال آن سرما  
دخیل بوده بدوران باستان سرما  
ز قهر بیحد این یکه قهرمان سرما

\*\*\*

هر آنچه سنگدل اندر زمانه داشت وجود  
ز جور ظالم خالایق چه شرح ها میداد

یکان یکان همه را کرد امتحان سرما  
اگر که داشت چو من قدرت بیان سرما

بهل که این بشر جنگجوی جانی را  
بهل که از پی بی برگی نهال وجود  
زهر که خانه بر اندازد و خانمان سوزاست  
چه میشود اگر این مردمان وحشی را  
ز روزگار بر افتد اساس فتنه و شر

بخاک و خون بکشاند کشان کشان سرما  
دمی سموم خزان را کند وزان سرما  
نه خانه باز گذارد نه خانمان سرما  
بجور دود بر آرد ز دود مان سرما  
گر از بشر نگذارد بجانشان سرما  
بهمن ماه ۱۳۳۰

## سراب

طینت زال جهان طبع سراب است و بس  
مهر مجوی از جهان آب منخواه از سراب  
غره بدینیا مشو تکیه بدریا مکن  
پیشه آن فتنه است شیوه این انقلاب

از چه ز کبر افکنی باد بسر چون حباب  
حشمت اسفندیار سلطوت افراسیاب  
پیخبر آنکو نخواند صفحه ای ازین کتاب  
چشم ترا پرز آب جسم ترا بر زتاب  
مهر مجوی از جهان آب منخواه از سراب  
پیشه آن فتنه است شیوه این انقلاب  
حاصل تقدینه چیست؟ دغدغه واضطراب

ای که بناگشته است خانه عمرت بر آب  
در ره سیل فنا خار و خسی بیش نیست  
با خرد آنکو گرفت عبرتی از این جهان  
از چه سبب کرده است حسرت دنیای دون  
طینت زال جهان طبع سراب است و بس  
غره بدینیا مشو تکیه بدریا مکن  
تا بود این راه را صد خطر از راهزن

~~~~~

تا که بروز شمار خود برهی از عذاب  
تا ندهی کام خلق خود نشوی کامیاب  
تا چه جوابی دهد روز سوآل و جواب

رو برهان از عذاب مردم بیچاره را  
تا نشوی یار کس کس نکند یاری ات  
در دل ظالم کتون نیست غم بازخواست

ایکه فرو برده ای پنجه بخون ضعیف  
صعوه گر امروز شد آفت جان ملخ  
هر که سری را بتیغ کرد ز گردن جدا

\*\*\*

در پی عیشی هنوز سخت گسسته عنان  
سست شوی تا کنی در ره تقوی درنگ  
از همه عاقل تر است آنکه ز راه خطا  
قافله کعبه گشت دور و بخوابی هنوز  
هوش تو برده ز سر خنده مینای من  
مستی و دیوانگی هردو به معنی یکیست  
فسق کند همچو دام طایر جان را اسیر  
پای بعفت مزن دست ز شهوت بدار

\*\*\*

رو بفروز ای جوان مشعل سعی و عمل  
تا تو نیاری بجهت دست برون ز آستین  
دیده خود خواه را پرده پندار بست  
مرد خدا رخ بصدق بر در حق می نهد  
تا که دعای کسی سوز صداقت نداشت

\*\*\*

راستروانی که نیست شیوه آنها کجی  
تا که ز نا راستی نیست تر احتراز  
مرد خردمند را صحبت نادان بلاست  
مردم نما اهل را اهل مگیر و مخواه  
آن طلبد خیر خلق کز ره علم و عمل  
عقل ز هر نیک و بد با خیرت میکند

باش که بسازد قوی پنجه بخونت خضاب  
باش که فردا شود آفت جان عقاب  
گشته سروگردنش قسمت دار و طناب

بیخبر از اینکه گشت عمر تو پا در رکاب  
چست شوی تا کنی در پی عصیان شتاب  
در همه عمر است دور خاصه بدور شباب  
کعبه مقصود را باش که بینی بخواب  
گوش ترا کرده کر نغمه چنگ و رباب  
جان جنوبی اگر مست شوی از شراب  
باده کند همچو سیل خانه تن را خراب  
کافت جان شهوت است آفت آب آفتاب

زانکه بود شام شیب از پی صبح شباب  
باز نگردد ز رخ شاهد معنی نقاب  
روی حقیقت ندید تا ندید این حجاب  
چشم از آن رخ مپوش روی ازین درمتاب  
دعوت او را نکرد رحمت حق مستجاب

ترك خطا کرده اند از پی درك صواب  
راستروان را زتست در همه حال اجتناب  
همچو هزاری غریب بین هزاران غراب  
از دل بیمهر مهر وز گل بدبو گلاب  
رهبر مرد است وزن قائد شیخ است و شاب  
تا چه کنی اختیار تا چه کنی انتخاب .

## دنبال دل

دلدار نیست آنکه بمن جور میکند  
این خود دل است کابنه زو بهره ام جفاست  
چون در هوای دل زپسی دلبران شدم  
ز آنان هر آنچه میشنوم ناسزا، سزا است

جانم بصد بلا و بصد رنج هبتلاست  
دل بود آنکه از طرب و عیش من بکاست  
بیمار، کس مباد بدردی که بیدواست

طوفان شور و لوله در سینه ام پیاست  
زین رو بجان من اگر آتش زند بجاست  
بیچاره چون کسی است که در کام ازدهاست  
زین ماتم است هشتم اگر چون کمان دو تاست

من شاه اگر شوم دل من همچنان گداست  
دل نیز بسته هوس و بنده هواست  
که تشنه لبی است که این چشمه بقاست  
هر فتنه ای که خاست بعالم ازین دو خاست  
در دوره ای که مهر و وفا همچو کیماست

امروز هر جفا که رود بر سرم رواست  
پیوسته سایه غم و اندوه هم از قفاست

از دست دل که مایه هر رنج و هر بلاست  
دل بود آنکه بر تعب و درد من فزود  
دردی که داشت این دل مسکین دوانداست

با این دلی که بحر بلا خیز آرزوست  
دل نیست اینکه قلعه آتششان بود  
در زندگی هر آنکه دچار چنین دلی است  
این نیست دل بسینه که تیری است جانسکار

با این دل حریص ندانم که چون کنم ؟  
زان بسته دست و پای که من بنده دلم  
که خیره در رخسار است که این ماه دلفروز  
خوش بودا گر نبود نشانی ز حسن و عشق  
دل را ز سادگی است امید و فسا و مهر

دیروز رفتم از پی دل چون بنا روا  
از تباب عشق چهره خورشید طلعتان

جان بر لبم رسیده و روزم سیه شده  
هر جامه نشاط که خیاط دهر دوخت  
ناچار هر کسی که دلش سخت غم زده است

\*\*\*

آب از سرم گذشته و تاب از تنم جداست  
گوئی بقامت من بیچاره نا رساست  
در چشم او هر آنچه کند جلوه ، غم فزاست

بهر چه از صفا اثری نیست در دلش  
اول دلم ز بود و در آخر دلم شکست  
گر آن پریرخ است جفا جو عیب نیست  
دلدار نیست آنکه بمن جور میکند  
چون در هوای دل زپی دلبران شدم

\*\*\*

آنکس که همچو گل رخ او آیت صفاست  
یارب چراست دل شکن آنکس که دلر باست  
دارم عجب ز دل که هوا دار او چراست  
این خود دل است کاینهمه زو بهر هام جفاست  
ز آنان هر آنچه میشوم نامزا مزا است

اینست غصه ام که تهی دستم و فقیر  
آن نازنین صنم بسپیدی چو تفره است  
معشوق را بعاشق مفلس چه التفات ؟  
چون مرغ بی پر است زبون آنکه بی زراست

\*\*\*

وین غصه ای دگر که دلم هر چه دید خواست  
وین طرفه نقره ای است که همسنگ باطلاست  
دلدار را به بیدل مسکین چه اعتناست ؟  
چون نای بی نواست نزار آنکه بینواست

یارب بگیر چشم و دلی را که داده ای  
با من اگر ازین دو یکی بود نیک بود  
دیگر نه زوی دوست همیشه خواهم و نه چشم

\*\*\*

کاین مایه مصیبت و آن مایه بلاست  
این نکته روشن است که یک دست بی صداست  
با من مگو که خاک در دوست تو تیاست

دردا که هر چه رنج کشید و عذاب دید  
خود را رها چگونگی ز بند هوس کنم  
ترك هوای دل ز جوانی چو عن منحواه  
در دفتر جوانی هر کس که بنگری

\*\*\*

این دل نگشت نادم و نامد براه راست  
با این دلی که بسته بهر روی دلگشا است  
کاین مقتضای همت پیران پا رساست  
یکسر حکایت هوس و شهوت و هواست

ای آنکه در طریق هوس تند میروی  
مفتون شوی بغمزه چشمی که فتنه جوست

غافل مباش از اینکه براه تو چاه هاست  
افسون شوی بوعده شوخی که بی وفاست

اکنون زمام کار تو در دست تست ، لیک  
در جنگ دل امیر نه تنها من و توایم

\*\*\*

روزی رسد که چاره کار تو با خداست  
آن آدمی که نیست گرفتار دل کجاست؟

دانیم ای که چیست طریق صواب لیک  
مقهور دل شویم و گر خود سکندریم  
تا شیرمرد و تازه جوانیم و اهل کار  
در هر زمان بیای دل هرزه بوی خویش  
ناچار روز او همه در خواب شب شود  
روزی که نیک باز شناسیم قدر وقت  
روزی ز نیم دست بکاری ، ولی چه سود  
وز خرمن شما بکه آتش گرفته است

ما بنده دلیم و دل اندر خط خطاست  
وز راه کج رویم و گر خضر رهنماست  
از دل هزار عقده مشکل بکار ماست  
بر درگهی رویم که دروازه فناست  
آنکس که تا سحر همه شب در طربسراست  
از دست رفته عمر که گنجی گرانبهاست  
نیروی کار بر هدر و عمر بر هبماست  
خاکستر ندامت و افسوس و غم بجاست

## افسوس

گردل از مردانگی کشیدیم بی علت نبود  
اندر بن بازا این کالا خریداری نداشت

پیشه مهین فروشی سود سرشاری نداشت  
چشم بر این ماکیان ، روباه مکاری نداشت  
خادم اغیار جز دار بالا یاری نداشت  
سر بسر این باغ بیدی یا سپیداری نداشت  
هر نفس دام بلا صید گرفتاری نداشت  
پیر مرد از محنت روزی شب تاری نداشت  
هیچ مخلوقی بدل آه شرر باری نداشت  
زانکه آن لطف و صفا راهیچ گلزاری نداشت

\*\*\*

ای خوش آن روزی که خاک ما خریداری نداشت  
در پی این کاروان دزد زبردستی نبود  
خائن این ملک را جز زجر و غم اجری نبود  
در همه کشور وجودی بی ثمر هرگز نبود  
هر زمان تیغ ستم بر فرق مظلومی نبود  
بیوه زن از حسرت نان آب در چشمش نبود  
هیچکس را در جگر داغ جگر سوزی نبود  
باغبان چون سرو و گل سرمست بود و سرفراز

شاهباز امتحان چنگال و منقاری نداشت  
وانکه خفت از روی غفلت بخت بیداری نداشت

چند روزی را که همچون کبک قهقهه میزدیم  
بخت بیداری هر آنکو داشت خود هرگز نداشت

دزد اگر در شهر ما بسیار شد نبود شکفت  
هر کسی در کسوت خدمت خیانت می کند  
باغ ویران گشت زیرا باغبان خود پسند  
آن طبیب اندر پی درمان رنجوری نبود  
غره بر خود بود اگر نشنید پند ناصحی  
تیره ابری بود لیک آستن باران نبود  
باطناً آزارها کرد آنکه می گویند خلاق  
دایم از تقوی و دانش گفت وز سعی و عمل

\*\*\*

از پی کالای فتح آمد بیازار مصاف  
در مقام امتحان آخر به عجز اقرار کرد  
راه پیروزی و نصرت راه همواری نبود  
آن علم با آن بلندی مایه فتوحی نشد  
گر دل از مردانگی کنسیم بی علت نبود  
شاهد فتح و ظفر با آن همه حسن و جمال  
آن هم از بدبختی ما بود و خوشبختی دزد  
گر درین ماتم ز چشم خویش خون بارد رواست  
آنکه در آخر فرومی رفت همچون خربه گل  
این بنای نو که شد از بعد آبادی خراب

\*\*\*

ادعای کاروانسالار از حد درگذشت  
مردی و نامردی چوپان نمی شد آشکار  
خوب و زشت کار ما از چشم ما پوشیده بود  
کاشکی از روز اول در گلستان وجود

هیچ شهری اینچنین آشفته بازاری نداشت  
کاشکی مام وطن فرزند غداری نداشت  
خرمن گل پیش چشمش جلوه خاری نداشت  
وان بزشت اندیشه بهبود بیماری نداشت  
مست بودار گوش دل بر حرف هشیاری نداشت  
طرفه بحری بود لیکن در شهواری نداشت  
مردم آزاری نبود و میل آزاری نداشت  
آنکه خود اندر خور گفتار کرداری نداشت

آنکه اندر کیسه تدبیر دیناری نداشت  
آنکه کس در قدرت او هیچ انکاری نداشت  
و آنکه رفت این ره ز همت خنک رهواری نداشت  
وان دهل با آن بزرگی بانگ بسیاری نداشت  
اندرین بازار این کالا خریداری نداشت  
بود معشوقی که عشاق وفا داری نداشت  
کاین سر ادر داشت، در بان داشت بدیواری نداشت  
مادر مبین که فرزند فداکاری نداشت  
کاشکی بردوش از اول آنچنان باری نداشت  
کاش از روز اول بنا و معماری نداشت

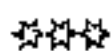
زانکه تا یکچند این ره دزد طراری نداشت  
گر زپی این گله هرگز گزگ خونخواری نداشت  
زانکه تا چندی به کار ما کسی کاری نداشت  
هر که گل میزد بسر در پای دل خاری نداشت



## طومار سیاه

هیچ کار ما نخواهد شد درست  
زانکه ما را با درستی کار نیست  
نامه اعمال ما، گر بنگری،  
جز سیاهی اندرین طومار نیست

هر کرا شمع است شامش تاریست  
تا خورد را رونقی در کار نیست  
بار اورنج است اگر بی بار نیست  
روی او اندر خور دیدار نیست  
تا ز عقل این خانه را دیوار نیست  
از شراب معرفت سرشار نیست



هر کرا عقل است کارش زار نیست  
رونقی در کار ما نایبند پسندید  
شاخه‌ای کز سر زمین جهل رست  
هر که از دانش نباشد رومیید  
ره برد در خانه جان دزد نفس  
حال ما خوش نیست زیرا جام ما

دیده‌ای چون دیده ما زار نیست  
آنکه رهبر شد نکو رفتار نیست  
جز بفکر درهم و دینار نیست  
هیچکس جز کاروانسالار نیست  
هیچ بیم از سردن بیمار نیست؟  
هیچ در فکر گل و گلزار نیست  
گر بسر گل نیست دریا خار نیست  
غیر آزار اندرین بازار نیست  
غیر مشتی سنگ بسی مقدار نیست

گر بما با چشم باطن بنگری  
از چه رو ما را براه زندگی  
هر کسی کاورا فتد کاری بدست  
آنکه دزد کاروان ما بود  
کی پرستار افتد آنکو در دلش  
هر که گردد باغبان باغ ما  
ای خوش آن مردی که در باغ وجود  
هر که آمد اندرین بازار گفت  
آنچه گوهر می نماید در نظر

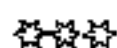
ایکه خواهی دوستی زین دشمنان

کیست یار ما که با اعیار نیست؟



هیچ کار ما نخواهد شد درست  
نامه اعمال ما گر بنگری  
گر کسی را باز باشد چشم دل  
ورکسی را تیز باشد گوش هوش  
دست این مخلوق از پیر و جوان  
پای خلق از سالخورد و خرد سال  
غیر گمراهی، اگر پرسی ز من،  
سخت بیدار است چشم راهزن

زانکه ما را با درستی کار نیست  
جز سیاهی اندرین طومار نیست  
جز بروی یار گل رخسار نیست  
جز برای صوت چنگ و تار نیست  
جز بجام باده گلزار نیست  
جز براهی زشت در رفتار نیست  
حاصل این راه ناهموار نیست  
تا که چشم کاروان بیدار نیست



نفس دون را مکرها و حيله هاست  
کشته در عالم بسی را دیو نفس  
دیر اگر کوشی بدفع هوش ها  
کار دشواری است دفع دیو نفس  
تانه عقل است و نه عزم است و نه زور  
رو سپیدی قسمت ما کی شود؟  
دم زدن بیپوده است از تنگ و عار  
با که گوئیم از زیان می سخن؟

هیچ روباهی چنین مکار نیست  
هیچ گرگی اینچنین خونخوار نیست  
زود بینی هیچ در انبار نیست  
هیچ کاری بیش از این دشوار نیست  
پیکر ما در خور پیکار نیست  
ما سیه کاریم و هیچ از مکار نیست  
خلق را از کار ننگین عار نیست  
جمله مستند و یکی هشیار نیست

# سر آمد مردان

تاخشر ، داد مردی و جانبازی حسین  
اندر خورستایش و تحسین و مرجاست  
کترین استقامت و ایمان و صدق او  
نیروی دین فزود و هیاهوی کفر کاست

مولود پیشوای شهیدان کربلاست  
گیتی پر از طراوت و عالم پر از صفاست  
گر از زمین بجانب گردون رود رواست  
عیشی که دلپذیر و بساطی که دلرباست  
شاهی که شاه در بر او کمتر از گداست  
ناید نظیر او بجهان تا جهان بجماست

این روز فرخنده‌ست که روزی طرب‌فزا است  
از مژده ولادت سلطان دین حسین  
روزی است دلفروز که گلبانک عیش و نوش  
هر سو بساط عیش و طرب گسترند خلاق  
امروز می‌نهد زعدم روی در وجود  
آن شاه راستان که در ایمان و راستی



کو مظهر حقیقت و مرآت حق نماست  
چهر کمال ، چشم هنر ، چشمه صفاست  
خصم نفاق ، دشمن جور ، آیت جفاست  
مصباح شرع ، شمع هدی ، مشعل خداست  
پایان خوف ، پای امان ، پایه رجاست  
منظور سر بلندی و معنای اعتلاست  
هر کور را عصاکش و هر لنگ را عصاست  
بی مهر او چراغ هدی شمع بی ضیاست  
داغ از برای دشمن او آخرین دواست

سلطان دین سر آمد مردان حق حسین  
کان جلال ، کوه شکوه ، آسمان جاه  
مرد نبرد ، دایت جهد ، آیت جهاد  
مفتاح فیض ، مهد سخا ، معدن کرم  
دستور عقل ، دست خرد ، درس راستی  
مفهوم سر فرازی و مقصود افتخار  
هر زخم را معالج و هر درد را طیب  
بی لطف او نهال عمل شاخ بی نمر  
خلد از برای بنده او اولین مقام

هر ذره ای ز خاک سر کوی او ، بود  
آن دل که جای او شد و جای خیال او  
از خون اوست گر که خورد پیخ شرع آب



خاکی که همچو آب بقا مایه بقاست  
آئینه نسکندر و جام جهان نماست  
وز جهداوست گر که چنین کاخ دین پیاست

تا حشر راد مردی و جانبازی حسین  
کز یمن استقامت و ایمان و صدق او  
رفتار او دودست هوس را چو دستبند  
باغ رضا و گلشن دین را چو باغبان  
برخواست تا کند قد مردانگی بلند  
بهر خدا ز هستی خود دست شست و گفت

اندر خور ستایش و تحسین و مرحباست  
نیروی دین فزود و هیاهوی کفر کاست  
گفتار او دو چشم خرد را چو توتیاست  
یار خدا و کشتی حق را چونا خداست  
آنجا که غیر مردم نامرد بسر نخاست  
درد راه دوست میدهم آنرا که دوست خواست



فرموده های او همه فرموده نبی است  
فرمود : هر کسی که دهد تن بنا سزا  
فرمود : بهر آنکه بمردی علم بود  
فرمود : ما چگونه فرود آوریم سر  
فرمود : هر کسی که بدان یاربسته عهد  
همت رفیق ما و بزرگی ندیم ما  
کی کار ظالمان کند آنکس که عادل است  
ما حق خود ز دست بناحق نمی دهیم  
تسلیم امر پست تر از خود کجا شود  
مردن بنام خوبتر از زندگی بتنگ

فرموده نبی همه فرموده خداست  
هر لحظه گر رود بسرش ناسزا سزا است  
خواری مصیبت است و سرافکنندگی بلاست  
در پای آنکسی که روان در خط خطاست  
گر رو کند بدر گه انگیار بسی وفاست  
مردی مرام ما و شهامت شعار ما است  
کی یار اشقیا شود آنکو ز اتقیاست  
زیرا که حق ما است مقامی که حق ما است  
آنرا که همچو ما برضای خدا رضا است؟  
کان عزت و غنا بود این ذلت و عناست

## پرتو بینش

کاری بکن اکنون که بر فرصت کاری است  
نانسی نیز امروز که آتش بتنور است  
نومید مشو گرچه بسی کار تو سخت است  
وز پامنشین گر چه بسی راه تو دور است

فرمانبری از راهبر عقل ضرور است  
بهر چه از آن راه ترا نیز عبور است ؟  
این کور و کوری حاصل آن باد غرور است  
وین درد و بلا میوه آن فسق و فجور است  
مردود چو ابلیس بود هر که فخور است  
کی خدمت اغیار کند آنکه غیور است



کردار نکو یار تو در روز نشور است  
گر میل قصور است ترا این چه قصور است ؟  
تادست تو کوشاست بکوش این چه فتور است ؟  
نانی نیز امروز که آتش بتنور است  
وز پامنشین گرچه بسی راه تو دور است  
وز رفته میندیش خداوند غفور است



قبری شود این چهره که تا بندم چو هور است  
بنگر سوی بیچاره ترا از خویش که عور است

تا راهزنی پیشه این نفس شرور است  
دیدنی که یکی از ره کج رفت و زیان برد  
نه گوش تو تیز است و نه چشمان تو بینا  
این رنج و محن زاده آن بغض و عناد است  
از فخر و تکبر بگذر کز در دادار  
کی بنده ابلیس شود آنکه خدا جوست ؟

از دست مده دامن کردار نکو را  
دانی که رسد حور و قصور اهل عمل را  
تا پای تو پویاست بیوی این چه درنگ است ؟  
کاری بکن اکنون که تر فرصت کاری است  
نومید مشو گرچه بسی کار تو سخت است  
از کرده مکن خوف جهاندار کریم است

بر چهره زیبا چه کنی فخر ؟ که آخر  
در تن خز و دیبا گرت نیست منخور غم

غواص که افتد بهوای در و گوهر  
تا چند بنا ساختن و خانه خریدن؟  
در جلوه که برق ترا خرمن عمر است  
اینسان به خور و خواب چرا خوی گرفتی؟

\*\*\*

کن پیشه خود صبر که از گردش ایام  
میکوش بهر گاه و توکل بخدا کن  
ای بس که ترا لطف خدایست مدد کار  
تشویش و هراسی بدل مرد خدا نیست

\*\*\*

مغرور بظاهر مشو آیدل که بسا کس  
هشدار که چون مار گزنده است بیاطن  
زاهد نبود هر که در سبحة بدست است  
کی کار گشامیشود آن سیم که قلب است؟  
در پرتو بینش بنگر روی حقیقت

\*\*\*

آنکو بحضور دیگران غیبت کس کرد  
آری عدمش به ز وجود است بتحقیق

\*\*\*

هر نو سفری در عقب راهنمایی است  
ای پور بگفتار پدر گوش فراده  
آنکس نشود دیده و رازیند که مست است

پیوسته مصیبت کش امواج بهجور است  
آن خانه که آخر بودت خانه گور است  
در رهگذر سنگ ترا جام بلور است  
ای بیخبر این خوی و حوش است و ستور است

هر گز نکند شکوه هر آنکس که صبور است  
کو شاهد احوال تو در کل امور است  
جائی که مدد کار نه ز راست و نه زور است  
ظلمت نبرد راه بدان جای که نور است

در خوی چو اهریمن و در روی چو حور است  
در ظاهر اگر خصم تو افتاده چو مور است  
موسی نشود هر که در جای به طور است  
کی رفع عطش میکند آن آب که شور است  
زیرا که بتاریکی شب گربه سمور است

اندر همه جا غیبت او به ز حضور است  
آنکو مسبب وزر و وبال و شر و شور است

از بهر جوان پیروی پیر ضرور است  
گفتار پدر مایه خوشبختی پور است  
و آنرا رسد روشنی از شمع که کور است

## دشمن خدا

خواهی اگر که دین طلبی ، دین حق طلب  
کآن نیست دین که ساخته ریبت و ریاست

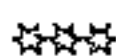
دیندار انحراف نجوید ز راه راست  
بس زخم را چو مهر هم و بس درد را دوامت  
هر کور را عصا کش و هر لنگ را عصاست  
دیندار را با لطف خداوند اتکاست  
ایمان و اعتقاد بهین مایه شناست  
با اتکا بدینکه نگهدار او خداست  
این از امید و عشق جدا نیست و آن جداست  
آن لایق عنایت و این در خور عناست  
بیهوده رنج و راحت خود را فرود و کاست

\*\*\*

کآن نیست دین که ساخته ریبت و ریاست  
عشق و علاقه، مهر و وفا، بخشش و سخاست  
رنگ و فریب، مکر و فسون، لاف و ادعاست  
فضل و کمال، سعی و عمل، پاکی و صفاست  
شیادی و ریا و متمکاری و جفاست  
گر عاقل از تحملش آید بجان بجاست  
کورا دعا نویس دعا پیشه پیشواست ؟  
آشوب و فتنه ای که درین سر زمین پیاست

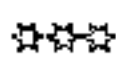
خواهی اگر که دین طلبی دین حق طلب  
دینی که هست دین پیمبر نتیجه اش  
دینی که دست سفسطه پرورده، حاصلش  
آن دین بر حق است چو شمع که پرتوش  
وین دین باطل است چو شاخه که میوه اش  
دینی که جانگزا کند آنرا سموم جهل  
از دین چه دیده غیر خرافات آنکسی  
فی الجملة از عوام فریبی پیا شده است

کوتاهی و بلندی رو بنده زنان  
آنکس که حل مشکل وی کوشش است و بس  
راهی که هر که خواست توانست بسپرد  
از آن دعا نویس که رسمش فسو نگری است  
هر بدعت بدی که بعنوان دین نهند



میزان پاکدامنی و عفت و حیاست  
سوی دعا نویس روان در پی دعا است  
آنکس که خود نخواست گوید خدا نخواست  
تا صوفی سفیه که در کنج انزواست  
دین نیست، کفر و زندقه و کذب و افتراست

دستور شرع درس درستی و راستی است  
دستور شرع نیست معما که عده ای  
گیرم نکات دین چو معمای مشکل است  
ای بس بساط دین که چونیکو نظر کنی  
بیدانشی که دعوی دین کرده بهر سود  
دانشوری که گشت ریاکار و آزمند  
هر کس که شبهه در عمل و علم وی نماند



آن کز رجال دینی و مردان مذهبی است  
هر جا بهم سیاست و مذهب قرین شدتند  
حاشا که راه دین و سیاست یکی شود  
ما بین مذهبی و سیاسی بسی امت فرق

گردست در امور سیاسی زند خطامت  
زین اصطکاک جز شرر و فتنه بر نخاست  
کاین بهر کار عالم و آن بهر ماسواست  
کاین اهل این سرا بود آن اهل آن سراست



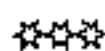
## کارگر و کارفرما

کار فرما چه کشتد کاری و مزدی ندهد  
جای داد است ز دستش که چه بیداد گراست  
کارگر گیرد اگر مزدی و کاری نکند  
جای عیب است بر او هم که چرا مفت بر است

زحمت کارگر و صنعت اهل هنر است  
توان گفت کدامین اثرش بیشتر است  
فکر بی حاصل او در سر او درد سر است  
هر چه زحمت بکشد زحمت او بی ثمر است  
حاصل هر دو بمعنی ثمر يك شجر است  
هر کسی دست بهر کار که زد کار گراست  
هر کسی رنج بهر نوع برد رنجبر است  
هر کرا کوشش و کار از بی خیر بشر است

چونکه پیوند خورد میوه آن بر ثمر است  
عاقبت حاصل این هر دو هبا و هدر است  
چه رسد بهره از آن کیسه که بی سیم و زر است؟  
کار او بی ثمر و کوشش او بسی اثر است  
کمتر از سنگ بود گر همه گنج گهر است  
این بمعنی چو درخت آن بمثل برگ و بر است  
کاین بدان متکی و آن يك از این معتبر است

آنچه سرمایه آسایش نوع بشر است  
کار دستی و دماغی چو جدا نیست ز هم  
تا که با کار نگرود عملی فکر کسی  
و در کسی دست برد جانب کاری بی فکر  
کار اهل قلم و اهل قدم یکسان است  
کار بر سود بهر نوع که باشد کار است  
بی تأمین رفاه بشر و راحت خلاق  
در بر خالق و مخلوق عزیز است و شریف



کار و سرمایه مثال دو درخت است و بهم  
يك سرمایه و کار از که زهم دور افتند  
چه شود حاصل از آن کار که بی سرمایه است؟  
آنکه بی قدرت سرمایه زند دست بکار  
وانکه سرمایه اش افتاده بکنجی بیکار  
چونکه سرمایه هم از کار بکف می آید  
کار و سرمایه از آن سود رسانند بخلاق

وی این اصل جدا کردن سرمایه و کار  
می در تفرقه کارگر و صاحب کار



له کارگر از مزد کم و کار زیاد  
لم از هیچ کسی هیچ کجا نیست روا  
رقوی خون ضعیفان بخورد انسان نیست  
نکه شد اهل ستم در خورد صد سرزنش است  
ر کند کارگری کار خطا نتوان گفت  
ار فرما چو کشد کاری و مزدی ندهد  
ارگر گیرد اگر مزدی و کاری نکند  
همین صاحب سرمایه بد افتد یا خوب  
ر یکی صاحب سرمایه ندارد انصاف  
ر یکتن همه را ظالم و جابر خواندن  
دمیزاده زهر دسته و هر پایه که هست  
ار فرما چو کرم پیشه کند سایه او  
ارگر نیز اگر خوب دهد کار انجام  
ار فرماست قوی دل که بهر کار او را  
ارگر هم چو رسد تیر بلایی از پیش  
: خوش خاطر آن صاحب سرمایه کزو  
اد خرم دل آن کارگر با هنری

چون جدا ساختن جان و تن از یکدگر است  
مسالك چند نفر مفروض آشوبگر است

شکوه از جور و تعدی است که بحشی دگر است  
حاصل جور و ستم در همه جا شور و شر است  
خوردن خون ضعیفان صفت جانور است  
هر کسی هست اگر تاجر اگر پیشه‌ور است  
کارگر هر چه کند در خورد صرف نظر است  
جای داد است زدستش که چه بیداد گراست  
جای عیب است بر او هم که چرا مفت بر است  
بین هر طایفه نیکو سیر و بد سیر است  
این چه مربوط به اعمال کسان دگراست؟  
آن هم از عدل بدور و زمروت بدر است  
خردهای نیست بر او تا ز ستم بر حذر است  
بر سر کارگران سایه مهر پدر است  
کار فرما بس وجودش همه جا مفتخر است  
مدد کارگران موجب فتح و ظفر است  
کار فرمای کرم پیشه به پیشش سپر است  
در امان آتیه کارگر از هر خطر است  
که ز کار و هنر او همه کس بهره‌ور است

## معجزه پانزدهم بهمن

اگر ز پای فتد کاخ سلطنت امروز  
دگر سراسر خاک وطن بیاد فناست  
چو بیشه گشت تپه، شیر میشود آن خرس  
که همچو گرگ دغل خصم جان ما و شاست

هنوز موی بر اندام خلق گردد راست  
حکایتی است بجا تا که این جهان بر جاست  
بفر مقدم خود روی خاک را آراست  
کسی که ناکسی او ز کار او پیدا است  
چنانکه شه سلامت از آن میان برخاست  
بزیر سنگ احد سر شکسته ماند و سزاست  
ولیک يك سرموی از وجود شاه نکاست  
همیشه سایه لطف خدای جل و علاست  
هر آنکه دوست ندارد ز دشمنان خداست  
که او نخواسته بود آنچه را خدا میخواست



که بندگان خدا را از و کمال رضا است  
که روی حق بیقین جانب شهنشه هاست  
که باغ مرحمت و بیخ جود و بار عطا است  
و گر بکار کسی عقده ای است عقده گشاست  
که مردم آنچه از او دیده اند جود و سخاست

ز روز نیمه بهمن که فتنه ای برخاست  
ز معجزی که درین روز اتفاق افتاد  
چو پادشاه پسی افتتاح دانشگاه  
ز روی تیره دلی سوی شاه تیر افکند  
ز پنج تیر یکی نیز بر نشان نشست  
خود آنکه سرکشی آغاز کرد در بر شاه  
به پنج تیر شد آن نابکار دست بکار  
همین دلیل که بر فرق پادشاه جلیل  
خدیو را که خداوند دوست میدارد  
از آن زبای در افتاد آن خدا شناس

خدا ز شاه محمد رضا از آن راضی است  
بنص گفته « الحق لمن غلب » دیدی  
چگونه دوست ندارد خدای شاهی را  
اگر براه کسی مشکلی است حلال است  
شهی بطبع چنان خیر خواه و نوع پرست

کسی که در عملش ناصواب دیده کدام  
فکنده بر همه کس لطف شاه پرتو مهر  
پای جور حوادث کجا شود پا مال  
فقیر خسته که صد مرحمت ز شیه دیده است  
تو نیز دست ز پا او فتاده گیر چو شاه

\*\*\*

بخصم پهلوی و خائن وطن برگوی  
اگر ز پای فتد کاخ سلطنت امروز  
چو پیشه گشت تهی، شیر میشود آن خرس  
روا مدار که در این سرا گذارد پای  
چو یافت دشمن دنیا و دین در اینجا راه  
نه عیش و نوش و نه آزادی و نه عز و رفاه  
کنند یکسره یا مال اگر حقوق ترا  
نهال فتنه همی کارد ابلهسی امروز

\*\*\*

چونام شاه و وطن بشنوی مگو که خطاست  
شريك قافله است و رفیق راهزن است  
برای پشاه که لطف خداست بساور او  
همیشه کامروا باش و کامران ای شاه  
ز شاه دوستی خلیق اینقدر دانم  
بمژده ای که مصون مانده ای زهر خطری  
ز دشمن تو در اینجا نمی برم نامی  
بتا تو نیز بشکرانه سلامت شاه

کسی که از ذهنش ناروا شنیده کجاست ؟  
که آفتاب کرم یا که آسمان صفاست  
شهی که پشت و پناهِش هزار دست دعاست  
دعای او سبب رفع شر و دفع بلاست  
که چون دعا کندت بر هزار درد دواست

منه بنای خیانت که این بنا بی پاست  
دگر سراسر خاک وطن بیاد فناست  
که هم چو گرگ دغل خصم جان ما دشماست  
عدوی دزد و ستمگر که آفت دوسراست  
دگر ز بهر تونه دین بجای و نه دنیاست  
نه تکیه گاه و نه دین و نه جاه و نه ماواست  
نه جای آه و فغان و نه حق چون و چراست  
که بار آن همه ادبار و محنت فرداست.

\*\*\*

وطن پرست نشی خائنا خطا اینجاست  
هر آن کسی که بقصد هلاک راهنماست  
ز کید خلق خدا خود چه حاجت پرواست  
که از تو کام فقیران تلخ کام رواست  
که مرد وزن همه راصحت تو است دعاست  
میان خلق ز شور نشاط و لوله هاست  
که آن فلک زده جانش کنون ز جسم جداست  
بریز باده چو حالت بجم خود که بجاست.

# باد بهاری

این قصیده بمناسبت نوروز سال ۱۳۳۳  
سروده شد.

باد بهاری شد وزان تا بوستانبانی کند  
در عید صحن باغ را با گل چراغانی کند  
گل‌های رنگین پرورد صد نقش در کار آورد  
کز دیدن هر یک خرد اظهار حیرانی کند  
دل را زغم سازد رها گل را دهد فروبها  
در جیب کوه از لاله‌ها لعل بدخشانی کند  
شوید عذار هر گلی بخشد به کوکب کاکلی  
وز طره هر سنبلی رفع پریشانی کند  
هر رنگ و بوئی کآورد جان بخشد و تن پرورد  
تن فیض جسمانی برد جان حظ روحانی کند  
بگشاید از شادی دری شور افکند در هر سری  
گوئی که جان دیگری در جسم انسانی کند



کو آن می چون ارغوان کآرد بتن تاب و توان  
زو پیر گردد چون جوان میل هوسرانی کند  
ای ماه بی مهرم در آ سر کن شبی در این سرا  
بگذار تا بزم مرا روی تو نورانی کند

با آن رخ و زلفای پری از سنبل و گل بهتری  
 وان قد رعنا همسری با سرو بستانی کند  
 عید است و هنگام طرب و زیهر بوسیدن سبب  
 تا این دولب با آن دولب کاری که میدانی کند  
 نوروز با صد رنگ و بو از نو در این سال نکو  
 شهید امید و آرزو در کام ایرانی کند  
 عید من و امید من تنها توئی در این زمن  
 ای آنکه عاشق جان و تن بهر تو قربانی کند  
 بز می است در هر سویا نقل است و شیرینی بجا  
 زین راه هر کس لطف ها با عالی ودانی کند  
 از بهر من ای نازنین دیگر تو شیرینی همچین  
 گو آن لبان شکرین با بوسه مهمانی کند

\*\*\*

چون هر کسی را زین سپس باغ است و گل در دسترس  
 خود را چرا بیهوده کس در خانه زندانی کند؟  
 ای گل بیامانند من در گردش دشت و دمن  
 بنگر چه با باغ و چمن فر گلستانی کند  
 بساد صبا بار دگر بر پیکر شاخ شجر  
 پوشد لباس از برگ و بر تا ترک عریانی کند  
 از فیض ابر فرودین آماده می گردد زمین  
 تا صد گشایش بعد از این در کار دهقانی کند  
 طبع هوا گردد دگر گرما ز نو یابد ظفر  
 نگذارد از این بیشتر سرما گرانجانی کند  
 خورشید بخشد در چمن عیدی بسرو و یاسمن  
 زین روز نور خویشتن خندان زر افشانی کند

بندد قرنفل زیوری گیرد شقایق ساغری  
نرگس گذارد افسری در باغ سلطانی کند  
از نودمین سال نوین یابد گلستان زیب وزین  
روی زمین را فرودین چون جنت ثانی کند  
در گلشن افتد غلغلی زیرا بشاخ هر گلی  
در تغمه آید بلبلی و آنجا غزلخوانی کند  
گردیده نرگس دیده‌ور در باغ چون اهل بصر  
با دیده حیرت نظر در صنع ربّانی کند  
گل را که با آن رنگ و بو دادند در باغ آبرو  
پاداش آن جهدی است کو در پاکدامنی کند  
شاد آنکه در ایام خود آنسان گذارد گام خود  
کز خیر باقی نسام خود در عالم فانی کند  
از تیرگی باشد بری چون آفتاب خاوری  
وزمرحمت جان پروری چون ابر نیسانی کند  
اکنون که از باران شجر یابد فراوان برگ و بر  
خود نعمت ما هم مگر رو در فراوانی کند  
سازد خلاق را خدا روشندل از نور هدی  
جان و دل ما را جدا از جهل و نادانی کند  
رسم نکوراه نوین شور خرد نور یقین  
روح قوی فکر متین بر خلق ارزانی کند  
گردد بنیکی رهنمون انصاف و داد آرد فزون  
تا کاخ بیداد و فسون خود رو بوبرانی کند  
امن آرد و پابندی عیش آرد و فرخندگی  
تن را براه زندگی دور از تن آسائی کند  
حالت زحی دادگر افزون نخواهد سیم و زر  
این بس که او را هشتهر اندر سخندانی کند

## بدترین بلا

نصیب نیک نهادان شکست و دلسردی است  
بکشوری که بدان گرم نصرت و ظفرند

چه بهره گر بمثل بحر دانش و هنرند؟  
نهال فضل و کمالند لیک بی ثمرند  
که این گروه ز فرهنگ و علم بهره ورند  
بگلشن عمل از خار نیز خوار ترند  
که جمله مایه رنجند و باعث ضررند  
بغیر تنگ بجازین جهان چو در گذرند  
اگر چه جمله بصورت نهال بارورند  
ولی درخت صلاح و صواب را تبرند

\*\*\*

که ظاهراً بتواضع چو خاک مشتهرند  
و گرنه آینه عجب و نخوت و بطرند  
بدان مشابه که گوئی چو روغن و شکرند  
که بارشان ببری و ز تو بهره ها ببرند  
بهیچ روی بسویت دگر نمی نگرند  
مکن بدر گه این قوم رو که پر خطرند

\*\*\*

ز شام تا بسحر بسا نگار سیمبرند

از آن جماعت دانشوری که بد گهرند،  
چراغ فهم و شعورند لیک بی نورند  
و بال حکمت و علمند و خوش بودند خلق  
بباغ علم اگر چند چون گلند عزیز  
همین که منبع عقلمند و معدن خردند  
ز نام و شهرتشان در گذر که نگذارند  
یقین بدان که بمعنی درخت بی بارند  
درخت دانش و فرهنگ را برو برگند

چو شعله سرکش و تیزند باطناً، هر چند  
پسی فریفتن تست گر کنند خضوع  
شوند پیش تو شیرین بیان و چرب زبان  
هزار بار بدان خنده ها کنند خام  
ولی تو بیکره از ایشان اگر مند طالبی  
منه بصحبت این جمع دل که بی خیرند

ز صبح تا شب اندر پی زر و سیمند



جماعتی که شب و روزشان چنین گذرد  
کجا خورتندم اینکه مردمی بدبخت

\*\*\*\*

بحیرتم که خلاق چه رهبری خواهند  
در آن رهی که بهر سوهزار راهزن است  
براه بی خبران چاه می کنند مدام  
چو راه حق بنمایی و دم زحق بزنی  
کسی برود چو بدانها پناه می خواهند  
گمان مدار که قاضی نگاه تند کند

\*\*\*\*

همیشه دزد ذلیل است و زین عجب تر چیست  
اگر که برده بر افتد ز کارشان روزی  
زنند لاف وطنخواهی و قسم بوطن  
قرار گاه ندارند و همچنان خورشید  
بشام عیش چنان ماه مجلس افروزند  
اگر که حمله بری سویشان فرار کنند  
بیش هر که بسی بز دل است شیر دلند

\*\*\*\*

ندانم آنکه ز دیوانگان بی زنجیر  
ستم بکس نکند جانور چو گرد سیر  
که سیر نعمت و نازند و باز از ره آرز

\*\*\*\*

ز پاکداهنی اردم زنند بیشرمی است

کجا بفکر شب و روز مردم دگرند؟  
بشب معطل نائند و روز در بدرند

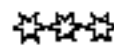
از آن گروه که در راه فسق رهسپرند؟  
شریک راهزنند و رفیق را هیرند  
بدین بهانه که از چاه و راه با خیرند  
ز چشم یکسره کوروز گوش جمله کردند  
که گوش او ببرند و متاع او ببرند  
بدین گروه که از دزد های معتبرند

که این گروه بدزدی عزیز و مفتخرند  
یسی فرار ز کیفر روانه سفرند  
که هیچگاه غم مادر وطن نخورند  
سحر بخاور و هنگام شب بباخترند  
بروز رزم چو انجم نهفته از نظرند  
وگر فرار کنی از میانه حمله برند  
بتزد هر که جگر دار گشت بی جگرند

چه فرق آن عقلا را که گرم شور و شرند  
ولیک این دغلان پست تر ز جانورند  
چو شیر گرسنه پیوسته خون خالق خورند

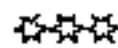
که پای بند لجن زار فسق تا کمرند

همیشه پیکر ظلم و فساد را جانند  
برای آنکه نیاید عیوبشان بنظر  
ز بهر آنکه شکستی بکارشان نرسد  
کسی چوپرده مکر و فریبشان بدرد  
زدام فتنه صیاد روزگار این قوم



هماره خرمن عدل و صلاح را شردند  
کنند روی بدان مردمی که بی بصرند  
نگاهدار هم و دوستدار یکدگرند  
اگر که دست دهد پوست بر تنش بدارند  
چسان پرند؟ که چون طایر شکسته پرند

ز نیکخوئی و پاک‌گی چه سود کاین مردم  
بخون هر که شریف است تشنه چون تیرند  
بهر که دزد و خطا پیشه است پا بندند  
بنادرستی و نامردی و تبه کاری  
بر آن سرند که در راه زندگی خود را



متاع نیکی و پاک‌گی ز هیچکس نخرند  
بفرق هر که شریراست سایه چون سپرند  
زهر که پاک و نیکو سیرت است بر حذرند  
همیشه در صدد جمع مال و سیم و زرند  
بمنزلی برسانند تا سوار خرنند

بدا بحالت قومی که پیشوایانش  
نصیب نیک نهادان شکست و دلسری است  
کجا مجال دهند این گروه دیو صفت  
کسی چگونگی رخ امن و عافیت بیند  
بدان خدا که بدو از بلا براند پناه

چنین دغا صفت و فاسدنند و فتنه گرند  
بکشوری که بدان گرم نصرت و ظفرند  
بمردمی که ملک خوی و آدمی سیرند  
ز دست فتنه اینان که دشمن بشرند  
که بهر مملکت اینان زهر بلا بترند



## دانائی و دارائی

سیم و زر هر جا که باشد پنجه ای مشکل گشاست  
سخت را آسان و مشکل را میسر میکند

وہ چه نیروئی که دارا را مسکنند می کند؛  
خود برادر را بجان خصم برادر می کند  
همچو گل آختر لباس فخر دربر می کند  
دامن گل را ز بهر خویش بستر می کند  
فقر دلہای مصفا را مکنند می کند  
شادمانی در جهان مرد توانگر می کند  
زندگی با سرفرازی چون صنوبر می کند  
چشمها را خیره ، دلها را منور می کند  
هر که اینجا کاسه پر می ، کیسه پرزرمی کند  
سخت را آسان و مشکل را میسر می کند  
سیم و زر هر جا که باشد پنجه ای مشکل گشاست  
عیب دولت مند خود همچون هنر آید بچشم  
آنکه می سازد بکوشش ثروت خود را افزون

سیم و زر امروز دنیا را مسخر می کند  
چيست سيم و زر که هر جا پا گذارد در میان  
غنچه کز اول پراز زر کرد مشت خویش را  
همچو شبنم هر که با خود داشت درو گوهری  
تنگ دست از تیره دل گردد از و نبود عجب  
مرد مسکین روی شادی را مگر بیند بخواب  
هر که دارد بر گک عشرت، گرچه باشد بی ثمر  
سکه زر، سکه خورشید را ماند درست  
عشرت او را حاصل و اقبال او را شامل است  
سیم و زر هر جا که باشد پنجه ای مشکل گشاست  
عیب دولت مند خود همچون هنر آید بچشم  
آنکه می سازد بکوشش ثروت خود را افزون



شهد نعمت کام جانش پر ز شکر می کند  
درد فقر از اشک حسرت چشم او تر می کند  
وین دگر را رنج و محنت خاک بر سر می کند  
رنج کسب علم او را ناتوان تر می کند

آنکه کسب مال و دولت کرد جای کسب علم  
وانکه رفت اندر پی علم و بی ثروت نرفت  
آن یکی را گنج و دولت تاج بر سر می نهد  
هیچ دانائی توانگسی نیارد بهر مرد

هر که علم آموخت و ز تحصیل ثروت بازماند  
و آنکه مال اندوخت و ندر کسب دانش رو نکرد  
مسکنت او را پریشان حال و مضطرب می کند  
بخت را با خود بزد و سیم یاور می کند

\*\*\*

از غنای بیهنر هر کس به حیرت او افتد  
گوید از دانا فقیر افتاده و نادان غنی  
دشمنی با اهل دانش دارد این دنیای دون  
جای دارد گر بخندد سخت زین گفتار مست  
سنگ کی در راه دانا سیر گردون مینهد ؟  
آسمان را حاکم اهل زمین خواندن خطاست  
آن زمان کافتد یکی اندری مال و منال  
آن یکی اموال خود را می کند حفظ از گزند  
آن زمان کاین یک بود سرگرم کار نظم و نشر  
آن زر اندوزد ولی آخر نیاموزد هنر  
هر کسی خود را هی اندر پیش گیرد بهر خویش

\*\*\*

جام دانا گرچه در بزم جهان از می تهی است  
باغ دانش را هزاران نو گل خوش رنگ و بوست  
فضل و حکمت میوه های روح پرور میدهد  
گرچه باشد سیم و زر از بهر کشور سودمند  
بهر مردم دانش و بینش بهین رهبر بود  
روح عالم فریه از لذات روحانسی شود  
گرچه دانا میدهد دنیای صوری را ز دست  
مستی از جام دگر در بزم دیگر می کند  
هر زمان آنجا مشام جان معطر می کند  
علم و دانش معجزات حیرت آور می کند  
گنج دانش بیشتر خدمت بکشور می کند  
ای خوش آنکو پیروی از این دور رهبر می کند  
گرچه از آلام عالم جسم لاغر می کند  
بیگمان دنیای معنی را مسخر می کند

## طلوع خورشید

بعثت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

گرمیبری در راه دین فرمان خیر المرسلین  
فرصت بشیطان لعین کم ده که شیطانی کند

در کعبه یزدان مبین امشب چراغانی کند  
خورشید تابان جلوه‌ای در شام ظلمانی کند  
زینسان که خورشید جهان شد در زمین گردد عیان  
شاید زمین را آسمان از جان ثناخوانی کند  
آن آفتاب معنوی از بس بود نورش قوی  
خورشید از او پیروی در یسرتو افشانی کند  
انوار او لامع شود اخلام را قاطع شود  
نوری کزو ساطع شود جان تو نورانی کند  
شک را کند محو یقین جان آورد در جسم دین  
چون جلوه در روی زمین آن دلبر جانی کند  
بگشاید ابواب نعم هم بر عرب هم بر عجم  
بسر صفره لطف و کرم از خلق مهمانی کند  
آسان کند حق کار را فرماید آن معمار را  
تا کلبه کفار را کاخ مسلمانان کند  
تا خود شود دیوار کین ویران بفرق ملحدین  
بهر بنای کاخ دین آن یار را بانسی کند



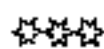
تا گله را سازد رها از چنگ گرگان دغا  
امشب محمد را خدا تعلیم چوپانی کند  
بیک خدا روح الامین از قول رب العالمین  
در گوش خیر المرسلین آیات قرآنی کند  
خیر امم ختم رسل ماه مهین هادی السبیل  
سروی که با صد شوق گل بهرش پرافشانی کند  
آن پیشوای مرد و زن کز بعد نام ذوالمنن  
با نامش آغاز سخن طفل دبستانی کند  
تا صبح محشر امتش هستند غرق نعمتش  
آنکو بخوان حکمتش هر لقمه لقمانی کند  
گفتار او جان پرورد هر گمراهی را ره برد  
احکام او شهید خرد در کام انسانی کند  
در یک شب آن فرخنده پی هفت آسمان را کرد طی  
هر مشکلی را دست وی آسان باسانی کند  
میران قوم اختلاف او مردان راه اسلاف او  
در سایه الطاف او موری سلیمانی کند  
تعمیم بخشد داد را شادی دهد نا شاد را  
جمعیت بیداد را محو پریشانی کند  
هر کس ندارد یاد او حق بر کند بنیاد او  
تا خانه آباد او آهنگ ویرانی کند  
دوزخ تفی از آتش دریا نمی از بخشش  
دانا پیش دانشش اقرار نادانی کند

هر کس که او را اهل شد صعبش ز لطفش سهل شد  
 با هر که چون بوجهل شد آسان که میدانی کند  
 و آنکس که رفت اورا ز پی و ز ساعر از خوردمی  
 هر هشت جنت را بوی در حشر ارزانی کند  
 ✽✽✽  
 گر میبری در راه دین فرمان خیر المرسلین  
 فرصت بشیطان لعین کم ده که شیطانی کند  
 گر زانکه دارد دیده در بر عالم باقی نظر  
 کی عمر صرف شور و شر در عالم فانی کند؟  
 ز آنکس که بهر آب و نان افتد بجان این و آن  
 بگریزد و انسانش بخوان چون خو به حیوانی کند  
 گر جهل را پیشی فتد سلطان بدرویشی فتد  
 در عقل را پیشی فتد درویش سلطانی کند  
 سنگی که بی زیب است و فر گرا و فتد نیکو گهر  
 خورشیدش از فیض نظر اهل بدخشانی کند  
 بلبل که بر شاخ شجر شورش زند بر جان شرر  
 زانرو بود که هر سحر تسبیح سبحانی کند  
 گر زانکه بهر پیش و کم در ظلم کوشی دم بدم  
 صبح ترا ظلم و ستم چون شام ظلمانی کند  
 عاقل نگردد رهسپر در راه پر خوف و خطر  
 دانا بجان و دل حذر از بحر طوفانی کند  
 خرم کسی که سرکشی هر دم نگردد آتشی  
 چین غضب را با خوشی بیرون ز پیشانی کند  
 حالت ، شود در آن جهان پیغمبر او را بشتبان  
 در این جهان هر کس بجان ترک هوسرانی کند.

## حق پرستان

آن گروهی را که باشد با کدامانی شعار  
سرودی در مصر عزت چون مه کنعان کنند  
این سزای پاکدامانی است گر گل‌های باغ  
هر سحر دروگهر از ژاله در دامان کنند

از حقیقت گوی، وز علم و عمل چو گان کنند  
درد هر رنجور را بی منتهی درمان کنند  
سائل بیچیز را قبل از سؤال احسان کنند  
گاه بتک فتنه را اقبال چون سندان کنند  
بسا توکل مشکلات راه را آسان کنند  
پشت استغنا به این کاخ بلند ایوان کنند  
تا که خود را بی نیاز از خدمت سلطان کنند  
چند روزی همچو یوسف جای در زندان کنند  
تا که مار فتنه را زین راه بی دندان کنند  
کار خود را آنچه‌ان کنای جوان کایشان کنند



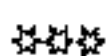
رازها در طور دل چون موسی عمران کنند  
کعبه را آباد و هر بتخانه را ویران کنند  
تا چو اسمعیل روزی در رهش قربان کنند  
در سر و جان است آنرا برخی جانان کنند  
گلستان‌ها آشکار از آتش سوزان کنند  
و آنچه در راه وفا دونان نکردند آن کنند  
نوح را در کشتی تجرید کشتیبان کنند  
کی چو اسکندر طمع در چشمه حیوان کنند

پاکبازان چون بیازی روی در میدان کنند  
زخم هر مجروح را بی زحمتی مرهم نهند  
طالب دلخسته را پیش از طلب مطالب دهند  
گاه تیر طعنه را آماج چون جوشن شوند  
با تحمل خارهای رنج را از پا کشند  
پسای همت بر سر چرخ بلند اختر نهند  
رایت سلطانی اندر ملک درویشی زدند  
گیتی آنهار است چون زندان و بهر مصلحت  
در خراب آباد گیتی چون نمید گشتند نرم  
بار خود را آنچه‌ان بر ای پسر کایشان برند

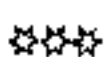
حق پرستان نیمه شب با خیال روی دوست  
دوست را دمساز و هر بیگانه را دشمن شوند  
پرورش دادند جان را از برای روی دوست  
گر زر و سیم است آنرا در ره دلبر دهند  
چون خلیل الله پیش دشمنان با یاد دوست  
آنچه از باغ صفا کوران نبردند آن برند  
خضر را در جاده توحید فرمانبر شوند  
تا بجام حق پرستی باده توحید هست



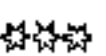
همچو خورشیدند در همت که بایک قرص نان  
گرچه آنها را قضا چاکر قدر فرمانبر است  
بهر اسرار ازل را در دل اینان بین  
نامه نگشوده گر خوانند چندان دور نیست  
قادر مطلق بسایشان قدرت بسیار داد  
دل سیاه آنانکه دل از خدمت اینان کنند



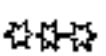
میزبان دهر را در سفره زاول نان نبود  
تنگ چشمان بر سر این خوان پی یک لقمه نان  
گاه چون کودک فریب جامه رنگین خوردند  
این خسان آن به که مسحور خزوقاقم شوند  
از پی تعظیم باطل و ز پی تحقیر حسق  
باش تا فردا شود خود بر سر آنها خراب



گر که در این خانه کالائی نمی بینی رواست  
گر که از این گله آتاری نمی یابی بجاست  
فی المثل چون گریخونخوارند اهل حرص و آرز



آن گروهی را که باشد پاکدامنی شعار  
این سزای پاکدامنی است گر گلپای باغ



خفت و خسران نخواهی ز ابلهان دوری گزین  
آن کسان کز جاهلان فهم و ذکا دارند چشم  
تا که میدان خرد را وسعتی از علم نیست

جمله ذرات را بر خوان خود مهمان کنند  
مصلحت را کار بر فرمان این و آن کنند  
گر ندانی بحر را در کوزه چون پنهان کنند  
ز آنکه کسب معرفت در مکتب فرقان کنند  
ز آنکه پیش قدرتش بر عجز خود اذعان کنند  
سر فراز آنانکه سر در صحبت اینان کنند

عاقلان کی نان طلب از سفره بی نان کنند  
گاه صد همکاسه را با مشت بی دندان کنند  
گاه چون سوری خیال سفره الوان کنند  
وین خران آن به که تعظیم جل و پالان کنند  
فتنه ها بر پا بدست حيله و دستان کنند  
این بنای عدل را کامروز بی بنیان کنند

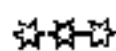
خانه خالی میشود چون دزد را دربان کنند  
گله از کف میرود چون گریک را چوپان کنند  
کز بی پروردن تن ، خلق را بیجان کنند

سروری در مصر عزت چون مه کنعان کنند  
هر سحر در و گهر از زاله در دامان کنند

چون ترا آخر قرین خفت و خسران کنند  
جستجوی لاله و ریحان بشورستان کنند  
شهسواران معانی چون در آن جولان کنند

## بهار

هر گرهی زان گشود ، بر دل افکار زد  
 طعنه بکبک دری ، زان ره و رفتار زد  
 طره طرار او ، راه دل زار زد  
 مستی چشمش شرار ، در دل هشیار زد  
 سر ز گریبان او ، ماه ده و چار زد  
 یوسف من چون قدم ، بر سر بازار زد  
 رفت و دم از دوستی ، در بر اغیار زد  
 در بر دلدادگان ، ساغر سرشار زد  
 بوسه پری وار داد ، غمزه پری وار زد  
 زان مژه بس نیشتر ، بر تن بیمار زد  
 راه مرا عاقبت ، زلف کج یار زد  
 بسکه بجانم شرر ؛ آه شرر بسار زد  
 دست ز حسرت بسر ، در غم دلدار زد



خاصه درایتدم که گل ، خیمه به گلزار زد  
 دور بسکام بهسار ، گنبد دوار زد  
 بر سر هر شاخ گل ، افسر شهوار زد  
 قهقهه از روی شوق ، کبک بکھسار زد  
 ژاله بسی لاله را ، بوسه برخسار زد  
 بلبل بسا شوق گل ، نعره بسیار زد  
 چون دل عشاق زار ، ابر بسی زار زد  
 بسا بسر آسمان ، شاخ سپیدار زد

شانه چو بر زلف خویش ، آن بت عیار زد  
 خنده بسرو سهی ، زان برو اندام کرد  
 غمزه غماز او ، راز مرا فاش کرد  
 تاب دو زلفش قرار ، از تن بیتاب برد  
 مشک زگیسوی او ، رونق بازار یافت  
 راه بهر رهگذار ، جوش خریدار بست  
 آمد و از دشمنی ، خاطر یاران گذاخت  
 از کف میخوارگان ، باده گلگون گرفت  
 یار پری وار من ، جلوه پری وار کرد  
 بر سر بالین من ، پا چو طبیبان نهاد  
 من که نبودم دمی ، منحرف از راه راست  
 سوخته جانی چو من ، در همه آفاق نیست  
 باده بیارید و جام ، زانکه نشاید مدام

این همه از جور یار ، شکوه سزاوار نیست  
 موسم پائیز رفت ، فصل زمستان گذشت  
 بر تن هر نونھال ، خلعت نور و زودخت  
 زمزمه از فرط عشق ، مرغ بهر شاخ کرد  
 ابر بسی شاخ را ، گرد زاندام شست  
 قمری با عشق سرو ، نغمه بسیار خواند  
 چون لب خوبان شوخ ، برق بسی خنده کرد  
 سایه بروی زمین ، بید معلق فکند

باد صبا شانه بر ، طره سنبل کشید  
بسکه شداندر چمن ، باد صبا عطربیز  
نرگس بیدار دل ، چشم چو از خواب دوخت  
بید بدست توی ، برگ طرب ساز کرد  
عهد کهن تازه شد ، وین خبر تازه را  
مطرب دلدادگان ، زنگ غم از دل سرد  
عاشق میخواره باز ، مست در آمد بیاغ  
باش که جود بهار ، نیک تلافی کند  
تا ز نو آمد پدید ، عیدی و عیدی سعید



در پی جاه و مقام ، باید از این پس مدام  
همسر ادبار گشت ، هر که سر از کار تافت  
باتی این کارگاه ، مردم بیکار را  
هر که در این دهر رفت ، از پی رفتار زشت  
بی خرد از جان بکاست تا که فزاید بتن  
رو پی دانش که یافت ، نقطه توفیق را  
آنکه درین دادگاه ، مایه بیداد شد  
تا که توان راه یافت ، بر در صلح و صفا  
آنکه شد از ابایی ، عاشق جور و جفا  
مردم نامرد را ، هر که بمردی ستود  
مقصد حالت ز شعر ، غیر نصیحت نبود

ناف هوا طعنه بر ، نوافه تاتار زد  
قفل بدکان خویش ، مردک عطار زد  
بر سر او تاج زر ، دیده بیدار زد  
بار دگر کوس عیش در صف اشجار زد  
مرغ سحر با نشاط ، در همه جا جا زد  
چنگ چو بر چنگ برد ، زخمه چو بر تار زد  
در بر دلبر نشست ، بساده گلنار زد  
هر چه زمستان ضرر ، برگل و گلزار زد  
صبح سعادت دمید ، راه شب تار زد

دست بکردار برد ، پای بگفتار زد  
همدم اقبال شد ، هر که دم از کار زد  
گر به سر افسر نهاد ، بر دهن افسار زد  
لطمه بآمال او ، زشتی رفتار زد  
از پی دیوار کند ، بر سر دیوار زد  
هر که در این دایره پای چو پرگار زد  
آتش غم در دلش ، داور دادار زد  
حلقه نشاید ز جهل ، بر در پیکار زد  
بر دهن ازدها ، بسوسه باصرار زد  
نور به ظلمت فروخت ، گل بسرخار زد  
چونکه بکاعد قلم ، از پی اشعار زد

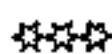
نوروز ۱۳۲۲

# خزان

در گلشنی که نیست ز خار خزان تهی  
صاحب کمال سر بیچه عنوان بر آورد؟  
صدحیف از آن صفا که اسیر کدورت است  
افسوس از آن کمال که نقصان بر آورد!

آه از نهاد باغ و گلستان بر آورد  
مانند گوی در خم چوگان بر آورد  
زان گرد ها که همراه طوفان بر آورد  
یکباره باز سر ز گریبان بر آورد  
قهر خزان چو رخسار بمیدان بر آورد  
پاییز زرد روئی و حرمان بر آورد  
قهر خزان ملال فراوان بر آورد  
زاغ سیاه از جگر افغان بر آورد  
افغان ز بیوفائی دوران بر آورد  
کی از تنور سرد کسی نان بر آورد؟

فصل خزان چو دست بطغیان بر آورد  
از باد مهرگان سر اطفال باغ را  
هر لحظه خاک بر سر گلهها کند بهجور  
هرفته‌ای که سر بگریبان کشیده بود  
لطف بهار پای زمینان بدر نهد  
گر شد بهار مایه سبزی و خرمی  
ور نو بهار شادی بسیار میرساند  
اکنون بجای بابل و آن نغمه‌های خوش  
این بانگ صرصر است و یا شاخ هر درخت  
کی از جهان سقله کسی مهر دیده است



صاحب کمال سر بیچه عنوان بر آورد؟  
افسوس از آن کمال که نقصان بر آورد  
جز آنکه سر بگلشن ایمان بر آورد  
گلهها که باغ دانش و عرفان بر آورد  
گلهها چه فرودین و چه آبان بر آورد  
هر دم هزار ها گل و ریحان بر آورد

در گلشنی که نیست ز خار خزان تهی  
صدحیف از آن صفا که اسیر کدورت است  
زین شور و فتنه هیچ گلی نیست در امان  
از دستبرد باد خزانند بر کنار  
آن باغ دلکش است که هر گلبنی در آن  
روکن بیوستان حقیقت که خاک آن

هر نوگلی که گلشن تحقیق پرورد  
شاداب گلبنی که بدین گونه گل دهد  
آن خنده‌ای که نوگل تحقیق می زند  
هو کس که سر بی‌بهر حقیقت فرو برد  
و آنکو پیای اهل یقین سر نهد بصدق  
چون سرفرو برد متفکر بجیب خویش  
ایدوست جز بدست حقیقت مده عنان



در جسم خسته بوی خوشش جان بر آورد  
سر سبز شاخه‌ای که بدینسان بر آورد  
آمار خنده در رخ گریان بر آورد  
غواص وار گوهر و مرجان بر آورد  
باشد که سر بجانب کیوان بر آورد  
از کان فکر لعل بدخشان بر آورد  
چون رخس فکر پای بجولان بر آورد

روشندل آنکه در شب تار از ره نیاز  
اشک ندامتی که ز چشمی فرو چکد  
شرع نبی که همچو درختی است بار و ر  
سر پیچی از اطاعت فرمان کردگار  
گر دوستدار دلیر جانانهای بجان  
خود بین عجب نه گر که خدارا بر دزیاد  
هر کس که گشته صدق و صفا خضر راهوی  
نخل وفا و مهر چه شیرین نمر دهد  
حالت که پیش اهل ادب کرده عرض فضل

دست دعا بدرگه سبحان بر آورد  
گرد هلال و غصه ز دامان بر آورد  
تقوی و زهد بوذر و سلمان بر آورد  
رنج و ضلال و خفت و خسران بر آورد  
کاری مکن که تلخی هجران بر آورد  
عجب و غرور غفلت و نسیان بر آورد  
سر از کنار چشمه حیوان بر آورد  
شاخ صفا و صدق چه آسان بر آورد  
موری است تحفه پیش سلیمان بر آورد

## معاش و معاد

نه همچو منزوی از کاردهر کن اعراض  
نه همچو مختکر از بهر مال کن افساد  
کسی سعادت دنیا و آخرت دارد  
که هم بفکر معاش است و بفکر معاد

بیاد گارچه ماند از توجز بنای فساد؟  
رذالت تو بسود صید فتنه را صیاد  
که کور باز نداند بیاض را ز سواد  
کنی سیاحت آفاق یا که سیر بلاد؟  
که با بگل چو نیات و سخت سرچو جماد



که نیست صبح سهار تو کم ز شام رقاد  
که غیر لهو نیارد بیادت این اعیاد  
ز نقد عمر تو دزدد زمانه شیاد  
نبرده سود وجودت ز عالم ایجاد

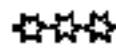


چنین بیاده و افیون نمیشدی معتاد  
که فکر سد صدیدی کنی ز سد سداد  
همیشه مرشد عقل است در پی ارشاد  
که این مراد رساند مرید را بمراد  
برای آنکه نجوئی ز اهل داد امداد  
نه از شیوخ مدد یابی و نه از اوتاد

ایا کسی که شدی دیو جهل را منقاد  
شرارت تو بود کاخ فسق را بنیان  
اگر تو راه ندانی ز چاه معذوری  
نو خمام و پیخته کجا میشوی اگر عمری  
بسچشم آدمیان بست تر ز حیوانی

چنان فسانه غفلت به خواب کرده ترا  
ز رفت و آمد نوروزها چه بهره بری؟  
تو گرم عشرت و عیشی و غافلگی که مدام  
در آن زمان بخود آئی که عمر رفته زدست

اگر ز ساغر تحقیق میشدی سرمست  
دمی ز آفت یا جوج فتنه خواهی دست  
بدست و پای تو بندی است از هوس در نه  
مدار دست ز دامان پیر عقل ایدوست  
سزای تست که جور از ستمگران بینی  
مدد ز اهل دل اینجا بچو که در آنجا



ترا که خود شدی از جامهٔ هنر عاری  
 تو مستعد ره عشق نیستی ، ورنه  
 ز عشق سیم وزر و شوق مال و جاه، ترا  
 بجز تباهی و تلخی ، دگر چه بار آورد  
 هر آنکه اهل جفا گشت و راه جور سپرد  
 مباش سخت که تنها بچرم سخت سری است  
 بزور خویش چه نازی ؟ که در کف تقدیر



اگر که درك کند لذت درستی را ،  
 کسی مطیع هوی و هوس نگشت که گشت  
 پی عبادت معبود باش و ایمن باش  
 بهیچ رو مگسل قید طاعت و تقوی  
 هنه بسیم وزر و ملک و مال دل کا آخر  
 جهانیان نبرند از جهان بجز کفنی  
 هر آنکه گشت زباز این جهان بیزار  
 چو کامیاب شدی کام خلق نیز بر آر  
 نه همچو منزوی از کار دهر کن اعراض  
 کسی سعادت دنیا و آخرت دارد

لباس فخر نبوشد مفاخر اجداد  
 کدام راه که نسپرد پای استعداد ؟  
 صلاح رفته زیاد و فساد گشته زیاد  
 تباهکاری قوم نمود و امت عاد ؟  
 همیشه جور و جفا دید جای مهر و وداد  
 اگر که يتك بسر زد حدید را حداد  
 نظیر نرمی موم است سختی فولاد

بقید شید مقید کجا شود شاید ؟  
 بحکم شرع مطیع و به امر دین منقاد  
 که آستان عبادت بود پناه عباد  
 که این انجام لجاج است و آن عناد عناد  
 نه گنج ماند زقارون نه جنت از شداد  
 دمی که میشود ارواح دور از اجساد  
 یکیست در نظر همتش رواج و کساد  
 رحیم باش و مساعد ، کریم باش جواد  
 نه همچو محتکر از بهر مال کن افساد  
 که هم بفکر معاش است و هم بفکر معاد .

# ستمگر و ستمکش

تاستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت  
کار دزدان ستمگر قارت و یغما نشد  
تاستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد  
خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد

بی سبب در جور دست جورکیشان وانشد  
بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد  
بی سبب چشم وفا و مهر خونپالا نشد  
بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد  
بی سبب این شیوه در ذوق کسی شیوا نشد  
بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد  
بی سبب صنعت بالای مردم دنیا نشد  
بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زا نشد  
بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد

\*\*\*

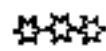
کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد  
خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد  
هشت هشتی زیر دست آزار بتك آسا نشد  
گر به ای را بر در سوراخ او ماوا نشد  
هر شب و هر روز در یکجای او را جا نشد  
آلت دست گروهی بی سرو بی پا نشد  
تکیه گاه بی هنر ها مسند والا نشد

بی جهت در این جهان کاخ ستم بر پا نشد  
بی جهت بازار عدل و داد بی رونق نماند  
بی جهت شاخ جفا و جور بار آور نگشت  
بی جهت این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت  
بی جهت این زهر در کام کسی شیرین نگشت  
بی جهت این غول در غار جهان پنهان نگشت  
بی جهت دانش عدوی مردم گیتی نگشت  
بی جهت محصول دانش گازاشك آور نگشت  
بی جهت دستور آزار کسی صادر نگشت

تاستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت  
تاستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد  
تاستمکش در تحمل همسر سندان نگشت  
تا نگردید آشکارا عجز موش اندد مضاف  
تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت  
تا کسی چون موم نرمی را شعاع خود نساخت  
تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر تافت



تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت  
تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند  
تا نشد اسکندر از احوال دارا با خبر  
جورکش تا اهل ظلم و جور را رسوا نخواست  
تا نهاد آدمی آبتن غوغا نگشت  
تا نشد طبع بشر آماده بهر شورش



شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد  
کار دزد خانیگی دزدیدن کالا نشد  
خواستار آب و خاک کشور دارا نشد  
جورکش اندر میان مرد و زن رسوا نشد  
بزم گیتی زاد گناه فتنه و غوغا نشد  
زندگی بازیچه اینگونه شورش ها نشد

هر که در این باغ نیرومند شده همچون چنار  
هر که همچون بره بی آزار گردید و ضعیف  
در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ  
شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت  
عاقبت سر پنجه اعدا گلویش را فشرد  
هر که نیرومند شد، در دادگاه حادثات  
هر کسی مردانه راه زندگی را در سپرد  
مشت زن رامشت خورپرورد زیرا در جهان

بایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد  
شرکرگان قوی چنگ از سراو وا نشد  
بسته دام بلا چون ماهی دریا نشد  
ز آنکه از اول چو خر رام شما و ما نشد  
هر که تیغ او و بال گردن اعدا نشد  
از قوانین امان مشمول استمنا نشد  
بهر او این راه راحت گاه ورنهج افزا نشد  
مشت زن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد.

## لغزش

پست همت را ، جوی زر غره ساخت  
دام کودک دانه ای بادام شد

هر که شربت خورد ، شیرین کام شد  
حافظ جانش دل ایتم شد  
بایدش معصوم از آتام شد  
شهید در کامش از آن احکام شد  
اوستادش ایزد عظام شد  
صیقل آئینه افهام شد  
آنچه بر مردان حق الهام شد

\*\*\*

کی توانی فارغ از اوهام شد  
اول از دم کرد آخر رام شد  
عساقبت رام از ره ابرام شد

\*\*\*

قسمت وی ننگ جای نام شد  
سخره همچون پیک بی پیغام شد  
رهزن او محنت ایام شد  
هر که دور از در گه حجام شد  
طعمه گرگان خون آشام شد

\*\*\*

سرنگون در قعر چاه از بام شد

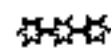
هر که نیکی کرد نیک انجام شد  
هر کسی دلجوئی از ایتم کرد  
هر که را خلد مخلد آرزوست  
هر که ز احکام الهی رخ نتافت  
هر که طفل مکتب توحید گشت  
فهم آنکو بر حقایق برد پی  
نسکته ای از دفتر تحقیق بود

تا نکوشی در ره تحقیق سخت  
مگذر از کوشش که اسب آرزو  
دلبری کاول نمیگردید رام

هر که از نام حقیقت ننگ داشت  
هر که آمد بیخبر از ملک دین  
هر که از فرمان رهبر روی تافت  
خون فاسد ساخت حالش راتباه  
بره ای کز چوب چوپان سر کشید

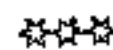
هر که از لغزش نیندیشید هیچ

هر که از نور بصیرت دیده دوخت  
هر که سوی آدمیت ره نبرد  
هر که آمد منحرف از راه راست  
کودکی کز کوچکی بد راه گشت  
بهره یی داد گر بیداد بود



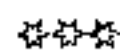
صبح او تار يك همچون شام شد  
گرم خورد خواب چون انعام شد  
عاقبت يك گام او صد گام شد  
در بزرگی خصم باب و مام شد  
پاسخ دشنام گو دشنام شد

تا خورد دوری ز شیخ و شاب کرد  
مالدار اندر پی اموال رفت  
قیل و قال بزم اهل اختلاف  
نقد عمر مردم شهوت پرست  
چهره ها گر زرد شد مانند زر  
خواب غفلت خلق را خون سرد ساخت



حرص خصم جان خاص و عام شد  
محتشم وابسته احشام شد  
هر سری را سایه سر سام شد  
خرج مینا گشت و صرف جام شد  
بهر سیم یسار سیم انعام شد  
طفل چون در خواب رفت آرام شد

هر که خرج افزون آمد ز دخل  
بهر آب و نان گرفتاری مخر  
پست همت را جوی زرغره ساخت



خسته از بار گران وام شد  
مرغ بهر دانه صید دام شد  
دام کودک دانه ای بسادام شد

مال دنیا مانع جشق دوستی است  
سوز عشق دوست گر داغی نهاد  
غم مخور گر آتش زد عشق دوست  
راز حالت بی سبب افشا نگشت

برده روی صمد اصنام شد  
روی دل را خال مشکین فام شد  
کار آتش پختن هر خام شد  
دیده نمناک او نمام شد

## دیو فتنه

هزار ناخوشی آرد شراب و این عجب است  
که خلق را بود از خوردنش خوشی منظور

چه مانده بهر تو امروز جز سری مخمور؟  
که دوش خواسته ای ساعتی شوی مسرور  
بدین عذاب نمی آرزو آن نشاط و سرور  
که می نخورده بود مست شوق و شادی و شور  
هم آبرو دهی از دست و هم زر و هم زور  
شود جنون بتو نزدیک و عافیت ز تو دور  
توان و طاقت و عیش و نشاط و عقل و شعور  
گر این تباهی و تلخی است حاصل انگور  
که خلق را بود از خوردنش خوشی منظور  
که درد و رنج بود آنچه سازدت رنجور  
که باز شد چو درش دیو فتنه کرد ظهور

\*\*\*

که شب خراب شرابی و روز هست غرور  
بفکر عیش و نشاطی، براه فسق و فجور  
هماره غسارت عمر ترا سنین و شعور  
بدان صفت که عقاب افتد از پی عصفور  
که در حصار هوی و هوس شدی محصور  
که از طیب کنی درد خویش را مستور  
طیب عقل بین تا چه می دهد دستور

\*\*\*

بدین بهانه که باشی بکار خود معذور

دلا ز مستی دوشینه در بساط و سرور  
ز رنج درد سر از پسا فتاده ای امروز  
اگر بود خردت، آگهی که پیش خورد  
نشاط و عیش کسی درد سر نیارد و رنج  
به نشئه ای که نیاید ز یک دو ساعت بیش  
مغر بسلا و مخور مایعی که از اثرش  
مباش تشنه آبی که میدهد بر باد  
ز بیخ و بن همه برکنده باد ریشه تانک  
هزار ناخوشی آرد شراب و این عجب است  
نه سر خوشی است، نه شادی، نه راحت است نه عیش  
بکار شیشه می یارب این چه جادویی است

بهیچگاه ترا هوشیار نتوان یافت  
قدت ز محنت پیری دو تا شده است و هنوز  
تو هست باده عیشی و غافلگی که کنند  
فتاده دزد هوس در پیت براه طلب  
از آن بگلشن آزادگی نبردی راه  
مزای تست گر آسان شفا نمی یابی  
ز درد جهل اگر بایدت دهائی جست

سخن ز مسئله جبر و اختیار کنی

کنی نکوئی و گوئی منم درین مختار  
ز کید چرخ کنی شکوه گر شدی مغلوب  
تو شاه کشور نفس خودی ، چه میگوئی  
ز پایداری و کوشش اگر نداری دست  
ثبات مرد مبرهن شود گه سختی

\*\*\*

چو کارگاه بزرگی است این جهان که در آن  
ندیده ای که تهی دست باز گردد شب  
بشام شیب نصیب تو هم تهی دستی است  
دهد زمانه ترا فرصتی بتابستان  
بگنج علم و عمل دست چون رسد امروز

\*\*\*

دلا بنای تن آخر چو میشود ویران  
ذخیره نقد عمل کن که کس بجز کفتی  
چه دوستان تو رفتند از جهان و نکرد  
چه قصر ها که بر افلاک سر کشید و سپس  
که جامت دولت دارا و سطوت سیروس  
فراخنای جهان را تمام بگرفتند

\*\*\*

ز درد و رنج منال و به زر و گنج مبال  
همیشه حال جهان ای جوان بیکسان نیست  
مشو ز صبر و قناعت کناره گیر که هست  
اگر فروتن و درویش باشی و محبوب

روی ده بد و گوئی منم درین مجبور  
ز سعی خویش زنی لاف گر شدی منصور  
که دیگری است ترا آمر و توئی مأمور؟  
بهر چه عزم کنی گردد آن ترا میسور  
فروغ شمع نمایان شود شب دیجور

من و تو همچو دو خدمتگریم و دو مزدور  
اگر بیروز کند کارگر بکار فتور؟  
کنی بصبح شیب از بکار خویش قصور  
که فکر قوت زمستان خود کنی چون مور  
بگیر بهره که فردا نباشد این مقدور

بکوش و کشور جان را بسعی کن معمور  
ز مال و مکنت دنیا نبرده است بگور  
خیال مرگ دمی هم بخاطر تو خطوط  
گرفت لانه در آن جغد از مرور دهور  
کجاست فر فریدون و شوکت شاپور؟  
سپس شدند گرفتار تنگنای قبور

که سوز آزی سوز است و سوز آزی سوز  
که گاه شهید و گهی زهر دارد این زنیور  
ز دوستان خدا هر که قانع است و صبور  
از آن به است که گنجور باشی و منفور

## شیر حق

مولود علی بن ابیطالب علیه السلام

ای برادر ، تا بکی داری ز دور روزگار  
در تن از تشویش تاب و بر دل از ادبار بار  
شکوه در وقت تعب کم کن که با هم توأم است  
درد و دارو ، زشت و زیبا ، رنج و راحت ، گنج و عمار  
کار را مشکل کنی هر جا که باشی سختگیر  
بار را آسان ببری هر جا که باشی برد بار  
از جهان بی وفا رسم وفا کردن میخواه  
وز درخت بی ثمر چشم ثمر دادن مدار  
هر کسی بر چید دامان تعلق زین چمن  
از سموم فتنه همچون سرو ماند بر کنار  
رنج دنیا نیز پا بر جاست تا دنیا بجاست  
گر نخواهی رنج ، دنیا را بدنیای واگذار

\*\*\*

گر ز حال زار خود در پیش هر کس دم زنی  
دیگری را هم پریشان میکنی زان حال زار  
چونکه نتوانی گرفتن باری از دوش کسی  
همتی کن تا نباشی خود بدوش خلاق بار  
خلق بیزارند از آنکس کو بشرح درد دل  
میکند هر لحظه مردم را بدرد سرد چار  
غم و غم نیز مانند مرض مسری بود  
قصه افسردگان افسردگی آرد بیار



گر که خواهی گلشن جانت بگیرد خرمی  
رو خس و خار هوی و آزر را از بن بر آر  
رنجه مانی گر برنجی از قضای آسمان  
شاد باشی گر نخواهی جز رضای کردگار  
گر بدهر «الدین یجل» خواندی و «الدنیا تذل»  
از چه رو بر این گرامیدی، و زان کردی فرار؟  
آنچه دور از دین بود، در پیش ما کفر است کفر  
و آنچه غیر از گل بود، در چشم ما خار است خار  
عشق و شهوت، جهل و غفلت، کبر و نخوت، حرص و آرز  
میشوی بیچاره گر باشی دوچار این دوچار  
گر خدا خواهی ترا با عجب و خود و خواهی چه راه؟  
ور مسلمانی ترا با کفر و بیدینی چه کار؟  
بر وجود زیور و زر افتخار اینسان مکن  
تا کند خود بر وجودت زیور و زر افتخار  
هر کجا عجز است نخوت را بدانجا نیست راه  
هر کجا نور است ظلمت را بدانجا نیست بار  
گر نئی روبه حذر از مکر کن که المکر لوم  
ور نئی ابله حذر از حذر کن کالهدر عار  
تا ره تحقیق هیوئی مترس از رنج راه  
تا می توحید میوشی میندیش از خمار



خیز و منشین، بدمکن دل، غم فروهل، شاد باش  
نغمه سرده، باده در ده، گل بیفشان، هل بیار

جای اندرکنج عزات کردن از بی همتی است  
 هاکیان از بی پری در خانه می گیرد قرار  
 مرد میدان حقیقت کی گریزد از میان ؟  
 غرق دریسای محبت کی نشیند برکنار ؟  
 اندر آن مجلس که یاران از می عشقند مست  
 مست جام نخوت آن بهتر که باشد هوشیار  
 نوبت عیش و نشاط است از چه هستی دلغمین ؟  
 فرصت سورو سرور است از چه هستی سوگوار ؟  
 روز ناکامی گذشت آن به که باشی کامران  
 وقت ناشادی گذشت آن به که باشی شاد خوار  
 از چه در این گلستان چون غنچه باشی تنگدل ؟  
 وزچه در این بوستان چون لاله مانی داغدار ؟  
 گر نباشی در چنین روزی بشادی پای بند  
 شاخه خشکی که نوید است از خود در بهار



تا که دست دشمن حق در نیاید ز آستین  
 شد برون از آستین امروز دست کردگار  
 آمد آن شاهی که اندر وصف ذاتش گفته اند  
 « لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار »  
 روح مطلق ، شیرحق ، شاه نجف ، صهر رسول  
 عین ایمان ، اصل دین ، کان کرم ، کوه وقار  
 جسم دانش، جان بینش ، دست قدرت، پای شوق  
 روی طالع ، روح خوشبختی ، روان افتخار

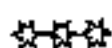


دفتر حکمت ، کتاب فضل ، دیوان کمال  
 آفتاب عز و شوکت ، آسمان اقتدار  
 میوه باغ سه روح و پنج حس و شش جهت  
 یکه سر دار دو عالم ، سرور هفت و چهار  
 کاخ دین را پایگاه و باغ حق را باغبان  
 ملک جان را پادشاه و شهر دل را شهریار  
 درس رحمت را کتاب و روی زحمت را نقاب  
 جام دانش را شراب و شمع بینش را شراب  
 نا امیدان را امید و ناتوانان را توان  
 نا شکیمان را شکیب و بیقراران را قرار  
 در خلافت عدل او کاخ امان را بام و در  
 در فتوت جود او شاخ کرم را برگ و بار  
 بند او پندی که شد دست خطا را دستیند  
 لفظ او دری که شد گوش سخن را گوشوار  
 آنکه باشد نزد جودش صد چو حاتم شرمگین  
 و آنکه باشد پیش علمش صد چو لقمان شرمسار  
 عقل عاجز شد ز وصف دانش و تقوای او  
 کان فزون بود از حساب داین برون بود از شمار  
 گفت پیغمبر که بعد از من علی رهبر بود  
 در ره دین خدا و سنت پروردگار  
 هر که با ما دوست باشد گو علی را باش دوست  
 هر که با ما یار باشد گو علی را باش یار  
 حالات از خواهی که در محشر نباشی رو سیاه  
 روشن از مهر علی شود در نهان و آشکار

## ببینش

سفله گر حرف وفاداشت بلب غره مشو  
 که بجان با تو وفادار نگردد هرگز  
 گرم شب تاب بظاهر چو چراغی است ولیک  
 بهر کس شمع شب تار نگردد هرگز

راهزن قافله سالار نگردد هرگز  
 با کسی از دل و جان یار نگردد هرگز  
 یار را محرم اسرار نگردد هرگز  
 که بجان با تو وفادار نگردد هرگز  
 بهر کس شمع شب تار نگردد هرگز



چون شبان گله نگهدار نگردد هرگز  
 موش را یاور و غمخوار نگردد هرگز  
 زانکه بیمار پرستار نگردد هرگز  
 مایه رونق گلزار نگردد هرگز  
 زهر دور از دهن مار نگردد هرگز



کار آسان تو دشوار نگردد هرگز  
 باغ خالی ز خس و خوار نگردد هرگز  
 جوهر مرد پدیدار نگردد هرگز  
 کار گاهی است که بیکار نگردد هرگز

تا کس از بهر کسان یار نگردد هرگز  
 بزبان با همه کس هر که دم از یاری زد  
 هر که راه به خلوتگه اغیار بود  
 سفله گر حرف وفا داشت بلب غره مشو  
 گرم شب تاب بظاهر چو چراغی است ولیک

بی گرگان مروای بره بی عقل که گرگ  
 گربه تا صرفه او بسته ببلعیدن موش  
 بلهوس را نرسد رهبری راه خرد  
 دست گلچین که پی غارت گلهاست دراز  
 نرود فکر بندی از سر بند خواجه برون

اگر از خویش کنی دور تن آسایی را  
 باغبان سخت بکار خود اگر مست شود  
 تا دلیرانه بمیدان عمل پا نهد  
 تا که هستی بجهان کار کن ایجان که جهان

گوسپندی که بفرمان شبان باشد و بس  
مرغ کز دیدن هر دانه ز دام اندیشد  
گربه در کار اگر دیده خود باز کند

\*\*\*

\*\*\*

تا نخواهد کسی از بهر عزیزان خواری  
تا کسی دست به آزار دلی نگشاید  
تا سبکسر نکند دور سری را ز تنی

\*\*\*

میهمانی که بجان طالب صاحبخانه است  
وانکه با چشم خرد ناظر این معموره است  
چشم خود بین هم اگر گشت خدایین چه عجب

\*\*\*

آنکه در سیرت و اخلاق چو اختیار بود  
زاد مردان نروند از ره تزویر و فریب

\*\*\*

گر بیندی همه جا پند خرد مند بکار  
تا که از جان نشود پیرو دستور طیب  
سفله آن مرد که در وی نکند پند اثر

طعمه گریک ستمکار نگردد هرگز  
در قفس نیز گرفتار نگردد هرگز  
موشکی آفت انبار نگردد هرگز

بمکافات عمل خوار نگردد هرگز  
زار از دست دلازار نگردد هرگز  
خسود تن او بسردار نگردد هرگز

محو نقش در و دیوار نگردد هرگز  
غافل از صنعت معمار نگردد هرگز  
کیست آن هست که هشیار نگردد هرگز

در ره و رسم چو اشرار نگردد هرگز  
شیر زر روبه مکار نگردد هرگز

کارت از بیخردی زار نگردد هرگز  
درد دور از تن بیمار نگردد هرگز  
مردم آن خفته که بیدار نگردد هرگز

## در و گوهر

درو گوهر ، کی فتد ارزان بدست ؟  
خاره و خرمهره ارزان است و بس

چاره حرص تو ایمان است و بس  
تشنه خون تو آن خوان است و بس  
رازق ما حی سبحان است و بس  
حل این مشکل لبی نان است و بس  
استوار از عدل و احسان است و بس  
چون یکی درنده حیوان است و بس  
خانهات را دزد دربان است و بس  
گلهات را گرگ چوپان است و بس

\*\*\*

هیچ دانی چیست ؟ زندان است و بس  
حاصلش رنج فراوان است و بس  
بهرهات آسیب طوفان است و بس  
قسمت دل داغ هجران است و بس  
مهر تابان چشم حیران است و بس

\*\*\*

سد راهت یاس و حرمان است و بس  
از چه کارت آه و افغان است و بس ؟  
مایه تحصیل این ، آن است و بس  
هر سری کاندر گریبان است و بس ؟

ضامن رزق تو یزدان است و بس  
ایکه دل بر خوان هر خان مینهی  
بهر روزی سجده بز هر در مکن  
خون هر کس را مخور بهر شکم  
عدل کن چون پایکاه سروری  
هر که باشد دشمن جان کسان  
تا نگردی چیره بر دیو هوس  
تا نکوشی در علاج حرص و آز

پهنه دنیا بچشم اهل دین  
گر جهان گنج فراوانت دهد  
جای مروارید ، زین بحر فساد  
دل مده کز این نگار بیوفا  
کار عالم بسکه حیرت زا بود

ایکه از بهبود حالی نا امید  
کوششی کن تا بکام دل رسی  
سعی باید کرد در کسب کمال  
کی رسد آخر بتاج سروری

کی نهد بر پایه ای پاینده پای  
کی رود کار کسی آسان ز پیش ؟  
در و گوهر کی فتد ارزان بدست ؟

\*\*\*

کسب دانش کن که درد جهل را  
آب حیوان پیگمان افسانه بود

\*\*\*

عقل درس طاقت و تقوای دهد  
تا ندارد عقل ده در ملک جان  
جای بابل تا درین گلشن تهی است

\*\*\*

کاخ دین را جز عمل بنیاد نیست  
هر مسلمانی ، مسلمان کی شود  
هر که گیرد تیغ ، مرد جنگ نیست  
سست جان را نیست تاب پتک سخت

\*\*\*

اعتبار قول ما ، در فصل ماست  
بگذر از دعوی که صرف ادعا  
کس بدعوی مظهر حکمت نشد  
جستجوی گل بخارستان مکن

هر که وی زاپا بدامان است و بس ؟  
خوردن و خوابیدن آسان است و بس  
خاره و خرمهره ارزان است و بس

دانش و فرهنگ درمان است و بس  
چشمه علم آب حیوان است و بس

لیک کار نفس عصیان است و بس  
دیو نفس آنجا سلیمان است و بس  
زاغ زشت آوا غزلخوان است و بس

علم تنها ، نقش ایوان است و بس  
تالی سلمان مسلمان است و بس  
جنگ کار مرد میدان است و بس  
این تحمل کار سندان است و بس

قوت آن تن بدین جان است و بس  
کار مردان هوسران است و بس  
درخور این لقمه لقمان است و بس  
جلوه گل در گلستان است و بس

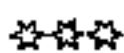
## عشق

از آن در دیده کاخ آفرینش دلپذیر آمد  
که دست عشق صدها نقش زد بر طاق و ایوانش  
بسا باشد که در رومی نیندازی نظر یکدم  
ولی جادو کند عشق و شوی یک عمر حیرانش

خوشا سودا گر عشق و خوشا کالای دکانش  
اگر چه نیست کالائی بجز اندوه و افغانش  
تو گوئی عشق چونان دایه‌ای باشد که طفل جان  
بجای شیر آب زندگی نوشد ز پستانش  
زند آتش بیجانم تا کند روشن روانم را  
خوشا سوز غم عشق و خوشا سود فراوانش



دهم تن زیر این بار ارچه دانم نیست نیردیم  
نهم پای اندرین راه ارچه دانم نیست پایانش  
نخواهم پا اگر نتوان نهادن پا بدنبالش  
نخواهم دست اگر نتوان زدن دستی بدامنش  
نخواهم دل اگر گوئی مکن دل را گرفتارش  
نخواهم جان اگر گوئی مکن جان را بقربانش  
تن خود بهر آن خواهم که باشد خاک در گاهش  
سر خود بهر آن دارم که سازم گوی چو گانش  
اگر گوئی که خار است این نخواهم کند از پایش  
وگر خوانی که دردست این نخواهم کرد درمانش



از آن در دیده کاخ آفرینش دلفریب آمد  
که دست عشق صدها نقش زد بر طاق و ایوانش

بسا باشد که در روی نیندازی نظر یکدم  
ولی جادو کند عشق و شوی یک عمر حیرانش  
کند خندان دهانی را که جان گردد نمک گیرش  
دهد بر باد زلفی را که دل گردد پریشانش  
تو رخ گوئی ولیکن عشق گوید باغ مینویش  
تولب خوانی ولیکن عشق خواند آب حیوانش  
همان شمشیر عشق است این که خوانی تیغ ابرویش  
همان پیکان عشق است این که گوئی تیر مژگانش

\*\*\*

فضای سینه را عشق است همچون پاره ابری  
که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارانش  
چنین کو میزند آتش بملک و مال و جسم و جان  
روا باشد اگر خوانند کوه آتش افشانش  
چو دریایی است پهناور که گر از من کسی برسد  
ز در و گوهرش بهتر بود آشوب طوفانش

\*\*\*

سپهر جان بود پر نور تا عشق است خورشیدش  
دیار دل بود معمور تا عشق است سلطانش  
زند گر تیر در چشمم نپوشم چشم از رویش  
نهد گر تیغ بر فرقم نپیچم سر ز فرمانش  
زمانی سر بسر شادی است گاهی سر بسر ماتم  
تو خواهی راحت دل دان و خواهی آفت جانش  
اگر شادی دهد و رنم ، همه یکسان بود پیشم  
چه امید شب وصل و چه بیم روز هجرانش

گرم با وصل بنوازد و گر با هجر بگذارد

نه جان مینالد از اینش نه دل مینالد از آتش

بود هم نوش و هم نیشش همه لطف و همه احسان

منم ممنون الطافش منم ممنون احسانش

\*\*\*

عجب دارم که سازد عشق هر دشوار را آسان

ولی خود مشکلی باشد که نتوان کرد آسانش

چه افسونکار چالاکی است! آه از مکر و افسونش

چه تیر انداز بیباکی است داد از زخم پیکانش

کند با مؤمنی بیداد و سازد یسار ابلیش

شود با کفری دمساز و بنشد قرب یزدانش

یکی را می شود رهبر یکی را می شود رهن

تو خواهی راه یزدان خوان و خواهی رسم شیطانش

ندارد عشق با نیک و بد گیتی سر و کاری

نه فکر ننگ و نام است و نه یاد کفر و ایمانش

\*\*\*

سرای عقل در یک عمر شد آباد و میدانم

که دست عشق در یک لحظه خواهد کرد ویرانش

بود شیر قوی چنگی که زخمش بیشتر بیند

هر آنکو بیشتر دارد هر اس از چنگ و دندانش

گر اول گشت گرگ گله ، آخر کرد چوپانی

گر اول بود دزد خانه ، آخر گشت دربانش

اگر گرگ است و گر چوپان منم از جان هوادارش

اگر دزد است و گر دربان منم از دل ثنا خوانش

بدانکو منکر عشق است کمتر کن جدل حالت

که خود روزی بدست عشق می افتد گریبانش



# پیشاهنگ

گر شکستی خوری ، مشو نومید  
همچنان در هوای فتح بجنگ

تا کنی بهر کار نیک آهنگ  
باش با دزد خانه اندر جنگ  
بهر هر گرگ باش همچو پلنگ  
دشمنان را بجام ریز شرنگ  
تن بکاری مده که آرد تنگ

\*\*\*

گر قوی باشی و دلیر و زرنگ  
زود صیدت کند قوی چونهنگ  
همچنان سنگ پشت یا خرچنگ  
همچنان در هوای فتح بجنگ  
گر بکوشش کمر ببندی تنگ  
راست رو کن بدان چو تیر خدنگ  
دور سازد ترا بسی فرسنگ  
که نیازند با تو هم نیرنگ

\*\*\*

بہتر از آنکه شوخ باشد و شنک  
مکن اندر پی صواب درنگ

خیز ای نو جوان پیشاهنگ  
تو نگهبان خانه وطنی  
بهر این گله باش همچو شبان  
دوستان را بکام باش چو شهید  
با براهی بنه که دارد فخر

سہل کار تو میرود از پیش  
ورچوماهی ضعیف باشی و خرد  
سست همت مباش و کج رفتار  
گر شکستی خوری مشو نومید  
گره از کار خویش بگشائی  
بدرستی چو یافتی هدفی  
کندی و کج روی است کز مقصد  
شو ز نیرنگ دور و باش بهوش

هر کسی گرد درست باشد و راست  
مرو اندر ره خطا پشتاب

یار شو هر کرا که شد بیکس  
شعله شوق کس مکن خاموش  
چشم شو بهر هر که باشد کور

\*\*\*

هر کرا کامیاب می بینی  
به که در سینهات نباشد کین  
در گلستان گشاده رویی را

\*\*\*

گر پی گنج در تکا پویی  
مایه از علم کن نه از زرو سیم  
راه دیوانگی است مستی و می  
علم با سیم وزر بود هم وزن  
که نیروی علم و عقل افتد  
تاج عقل است بهترین افسر  
خواستار کمال را در گوش  
خیز و رو کن بشاهسراه کمال

شاد کن هر کرا که شد دلتنگ  
شیشه بخت کس مزن بر سنگ  
پای شو بهر هر که باشد لنگ

مکن از رشک چهره پر آژنگ  
به که آینهات نگردد زنگ  
دهدت درس هر گل خوش رنگ

نیست گنجی چو دانش و فرهنگ  
سرخوش از شوق شونه از می و بنگ  
رنگ بیمایگی است حیل و رنگ  
عقل با جاه و فر بود هم سنگ  
سیم و زر یا که فروجا بچنگ  
تخت علم است خوشترین اورنگ  
بند بهتر ز نغمه نی و چنگ  
ای جوان رشید پیشاهنگ

# اهل دنیا

ای بسا زشتی که پنهان بوده است  
زیر هر نقشی که پیدا دیده ایم  
رنج بوده است آنچه راحت خوانده ایم  
زشت بوده است آنچه زیبا دیده ایم

کس نبیند آنچه را ما دیده ایم  
ظلم از هر بیسر و پا دیده ایم  
پاسبان را دزد کالا دیده ایم  
دست را در کار یغما دیده ایم  
چون بسی رفتار بیجا دیده ایم

سرخ می در جام دارا دیده ایم  
گوهر و دینار و دیبا دیده ایم  
زاری و افغان و غوغا دیده ایم  
عاری از رحم و مدارا دیده ایم  
گنج زآن کار فرما دیده ایم

جمله را گرم تماشا دیده ایم  
در بدی او را توانا دیده ایم  
روز دیگر سخت رسوا دیده ایم  
گر یکی گلبن بصحرا دیده ایم  
آخر او را زحمت افزا دیده ایم

دلبران ماه سیما دیده ایم

ما ازین مردم ستمها دیده ایم  
مشت از هر بیمروت خورده ایم  
دوستان را دشمن جان یافته  
پای را در راه عصیان گرم پوی  
بدگمان بینی اگر ما را بجاست

هر شب از خون دل بیچارگان  
در بساط اغنیای جور کیش  
در سرای مفلسان جور کش  
خواجه را در حق خدمتکار خویش  
رنج و بدبختی از آن کارگر

هر کجا نقش فسادى بوده است  
هر که در خیر است و نیکی ناتوان  
هر که يك روز آبرویی داشته است  
در پایش بوده است صدها خار و خس  
هر که اول راحت آور بوده است

در قفای ماهرویان رفته ایم

بهر آب و رنگ لیلی صورتی  
زخم‌ها زان تیر مژگان خورده‌ایم  
بیوفائی و دو رنگی بوده است  
ای بسا زشتی که پنهان بوده است  
رنج بوده است آنچه راحت خوانده‌ایم



رهنما را در طریق زندگی  
همچو رهن رهبان قوم را  
گرگ را در پوستین گوسفند  
دوستان را در مقام دشمنی  
هر چه سر در کار اعوان کرده‌ایم



بهر طی راه تزویر و فساد  
یستی و خون خواری بیداد را  
اهل مسجد را ز قول و حیث فعل  
نیست جز بیماری و تن پروری  
اهل دنیا بیش و کم دون فطرتند

خویش را همچون و شیدا دیده‌ایم  
فتنه‌ها زان چشم شهلا دیده‌ایم  
آنچه زین گل‌های رعنا دیده‌ایم  
زیر هر نقشی که پیدا دیده‌ایم  
زشت بوده است آنچه زیبا دیده‌ایم

خضم جان راه پیما دیده‌ایم  
در چپاول بی محابا دیده‌ایم  
دزد را در فکر حاشا دیده‌ایم  
سخت دل چون سنک خارا دیده‌ایم  
جمله را بدتر ز اعدا دیده‌ایم

خلق را از جان مهیا دیده‌ایم  
راه و رسم پیر و برنا دیده‌ایم  
کمتر از اهل کلیسا دیده‌ایم  
آنچه از نادان و دانا دیده‌ایم  
بشنو ایسن از ما که دنیا دیده‌ایم

## رنج بیهوده

چرا کام در زندگی تلخ گردد  
که نامی پس از مرگ مانند بعالم؟  
چرا آدمی اندرین فکر باطل  
کند عشرت دهر بر خود محرم؟

که زشت است و پیراه و مرموز و مبهم  
یکی را کند بی سبب شاد و خرم  
یکی راست در جام جان زهر ارقم  
ستمکیش را خوان عشرت فراهم  
کند توسن دولت از عاقلان دم  
سبک مغز را چیره دسنی مسلم  
بهر راز نا محرمانند محرم  
فرومایه را بخت و اقبال همدم  
درین جام صاف است یا درد توأم

\*\*\*

چنین تشنه خون اولاد آدم ؟  
ربودی بصد رنگ جام از کف جم  
مرا صبح عیش است چون شام ماتم  
همه روزگارم چو شامی است مظلم

\*\*\*

چرا نالم از گردش چرخ هر دم ؟  
چو کار جهان است اینگونه درهم؟  
بروی کتاب از چه قدر را کنم خم ؟

مرا حیرت افزاید از کار عالم  
یکی را دهد بی گنه رنج و خواری  
یکی راست در کام دل شهد شیرین  
کرم پیشه را تیغ عسرت بگردن  
نهد شاهد بخت بر جاهلان دل  
گرانمایه را تیره روزی مقدر  
بهر راه نا بخردانند رهبر  
جوانمرد را رنج و ادبار در پی  
درین بزم نور است با نار همزه

تو ای ماه گیتی ندانم چرایی  
گرفتی بصد حيله تاج از سر کی  
ز کید تو ای روزگار فسونگر  
ز محنت چنان تیره روزم که گوئی

مرا از ره و رسم خود شکوه باید  
من از قسمت خویش درهم چه باشم  
چو دور زمان قدر دانش نداند

جهان خصم اهل کتاب است و آن به  
کنم خوی با بیغمی ، زانکه باشد  
بفکر کم و بیش تا چند باشم  
ندارد خوشی مایه جز بیخیالی

\*\*\*

براه هنر چند کوشم در آنجا  
چه در خط دانش نهم چون قلم سر  
نه بیغمبرم تا در ارشاد مردم  
عجب نیست گر طاق شد طاقت من  
ز احساس و اندیشه جهانم تبه شد  
مرا چشم و گوش و زبان گشت آفت  
مرا گردش باغ به تا بخلوت

\*\*\*

چرا در ره فضل عمری خورم خون  
علی را از آن فضل و تقوی ، در آخر  
چرا کام در زندگی تلخ گردد  
چرا آدمی اندرین فکر باطل  
عبث کاخ جان کردم از رنج ویران  
بس است آنچه زین بیش منظوم کردم

کزین پس نهم دفتر خویش بر هم  
بهر درد دارو ، بهر زخم مرهم  
که رنجم شود بیش و عیشم شود کم ؟  
خوش آنکو بسی بیخیال است و بیغم

که شد بیهنر بر هنرور مقدم  
کز آن جسم لاغر کنم چشم پر نم  
دهم جان خود را چو عیسی بن مریم  
خدایم نداده است نیروی رستم  
که این بود چون تیغ و آن بود چون سم  
خوش آنکس که باشد کرو کور و ابکم  
بسم رنج در وصف گلزار و شبم

که از جمله افضل شوم یا که اعلم ؟  
چه شد بهره ، جز ضربت ابن ملجم ؟  
که نامی پس از هرگ مانند بعالم ؟  
کند عشرت دهر بر خود محرم ؟  
که کاخ سخن را کنم پایه محکم  
ازین پس کنم کار خود را منظم

## وصف حال

از آغاز تشکیل کنسرسیوم در آبادان بسیاری از کارمندان شرکت نفت در آبادان جهت اشغال مقامات اداری به تلاش و کوشش برخاستند. قصیده ذیل در زمستان سال ۱۳۳۵ منظوم گردیده و چنانکه از عنوانش برمیآید منظور کلی من از سرودن آن وصف حال خود بوده است. ضمناً بدوستانی هم که مرا بسیارزه و گرفتن حق خود تشویق مینمودند پاسخی داده‌ام.

چشم حسود را سوی خود وانمیکنم  
بهر خود این بساط مهیا نمی‌کنم  
جان را دچار فتنه دریا نمی‌کنم  
خود را ازین دو عیب مبرا نمی‌کنم  
از خوار عیب و نقص مصفا نمی‌کنم  
يك حستم اینکه دعوی بیجانمی‌کنم  
خود را میان معرکه رسوا نمی‌کنم  
از سود می‌کنم دل و سودا نمی‌کنم  
زین رو هوای چیدن خرما نمی‌کنم  
از گریه چشم خویش گهرزا نمی‌کنم

\*\*\*

ز امروزه فکر چیره فردا نمی‌کنم  
شادم که پشت نیز بدنیا نمی‌کنم  
تقلید گوشه گیری عنقا نمی‌کنم  
نفرین بجان آدم و هوا نمی‌کنم  
زین رو زسیل حادثه پروا نمی‌کنم

\*\*\*

خاموش می‌نشینم و غوغا نمی‌کنم

من فکر جاه و حسند والا نمی‌کنم  
جاه خطیر همچو بساط مخاطره است  
تا گوهری بچنگ بیارم در این محیط  
عیب بناتوانی و سستی اگر کنند  
آن باغبان سست نهادم که باغ جان  
دارم هزار عیب و اگر حسن هم مراست  
زورم چو نیست پای بمیدان نمی‌نهم  
کم زهره‌ام چنانکه ز اندیشه زیان  
نخل هوس بلند و مرادست کوتاه است  
گر گوهر مراد نیفتد مرا بدست

تاممکن است غصه روزی نمی‌خورم  
با اینکه دایم از پی دنیا نمی‌روم  
آسان بود فرار ز میدان زندگی  
آزوده نیست خاطر از هستی و ز جهل  
جا در پناه سد توکل گرفته‌ام

در حق من قضاوت باطل اگر کنند

شرم و حیاست دردی و دارم عجب ز خویش

\*\*\*

همچون گرسنگان بسرخوان روزگار  
داروی درد اگر بدو صد منتهم دهند  
از جام خویش سر که چو شربت هم میخورم  
پشتم دوتا بدرگه مخلوق کی شود؟  
جز اینکه در دسر ندهندم بهیچ روی

\*\*\*

بیداد و جور عادت اعدای من بود  
دشمن بهل که در حق من کارها کند

\*\*\*

کوشم که درد دست نیابد بمال من  
با پیکری که نیست توانا و زورمند

\*\*\*

بابند امن و راحت این شهر گشته ام  
بارنج غربت و دم گرما و بوی نفت  
اینست شکوه ام که درین شهر زندگی  
صاحبدلی که اهل ادب باشد و هنر

\*\*\*

در دفع غم شراب به از هر صاحبی است  
می خوردنم زیادتر از یک دو جرعه نیست  
چون خالی از شراب جوانیست جام عمر

\*\*\*

یکبار سخت زاله و شیدا شدم بس است  
نالان چو خسرو از پی شیرین میروم

کاین درد را بجهد مداوا نمی کنم

دست طمع دراز بیغما نمی کنم  
خو می کنم بدرد و تمنا نمی کنم  
وزخوان غیر خواهش حلوا نمی کنم  
من روی جز بخالق یکتا نمی کنم  
چیزی دگر ز خلق تقاضا نمی کنم

من اقتدا ب عادت اعدا نمی کنم  
من هیچ کار غیر مداوا نمی کنم

وردست یافت معرکه برپا نمی کنم  
پیکار بسا حریف توانا نمی کنم

این است اگر فرار از اینجا نمی کنم  
میسازم و شکایت از اینها نمی کنم  
با مردم سخنور و دانا نمی کنم  
میجویم و دریغ که پیدا نمی کنم

زین روی ترك صحبت صهبایا نمی کنم  
زین پیش روی درمی و مینا نمی کنم  
مستی دگر چو مردم برنا نمی کنم

دل را دوباره واله و شیدا نمی کنم  
زاری چو وامق از غم عذرا نمی کنم



تا دلبری دوباره نذرود دل مرا  
تا در بدر نگردم و آشفته چون نسیم  
یا روندیم من زن و فرزند من بس است .

\*\*\*

چون جای نیست درد من درد عشق را  
شرح خط و لب و رخ و گیسو نمیدهم  
بر زلف نام افعی پیچان نمی نهم  
تا میتوان نکوهش رفتار زشت کرد  
دیگر بس است وصف دل سنگ و چشم مست

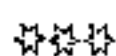
رخسار خوب سیر تماشا نمی کنم  
سر در هوای هر گل رعنا نمی کنم  
زین بیش فکر یار دلازا نمی کنم

از عشق و دل حکایت بیجا نمی کنم  
وصف سرو سرو قد و بالا نمی کنم  
وز چشم یسار تر گس شهلا نمی کنم  
فکر ستایش رخ زیبا نمی کنم  
جز مدح دیده و دل بینا نمی کنم

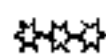
## همت

ندیده روی سختی را ، نگردد پخته هر خامی  
که باید بر سر آتش زمانی چند جوشیدن

دریغا دیده را بستیم چون خفاش از دیدن  
درین گلشن نبود افسوس ما را شوق گل چیدن  
بمیدان هوس تا کی بسر چون گوی غلطیدن ؟  
بهر یاری که شوخ افتد نباید عشق ورزیدن  
همه دام است و از خامی است آنرا کام نامیدن  
که گوهر تا گل آلود است نتواند درخشیدن



هنوز ای چشم خواب آلوده هستی گرم خوابیدن  
کز اول پای همت را نیفکندی پیوئیدن  
نباشد عادت سالک ز رنج راه ترسیدن  
برای مرد ره تنگ است از هر رنج رنجیدن  
که باید بر سر آتش زمانی چند جوشیدن  
که کار شیر مردان است گوش شیر هالیدن  
چو شوق مهتری داری مشو فارغ ز کوشیدن  
ز گاو نر بجهد و جهد نتوان شیر درشیدن



که باشد رنج گمراهی سزای پند نشنیدن  
که نادان عاقبت دانا تواند شد ز پرمیدن

چو شد از هر طرف خورشید معنی گرم تابیدن  
بسی گلهای خوشبو بود گلزار حقیقت را  
ز چوگان بلاگر لطمه ها خوردیم جا دارد  
بهر راهی که پیش آید نباید پای بنهادن  
لب خندان و چشم دلفریب و چهره زیبا  
غبار خواهش نفس از صفای روح می کاهد

ز منزل کاروان عمر دور افتاد فرسخ ها  
از آن آخر نکردی گوهر مقصود را پیدا  
تو از اول نبودی سالک راه طلب ورنه  
براه حق پی هر رنج راحت ها بیار آید  
ندیده روی سختی را نگردد پخته هر خامی  
سالمشوری و جانبازی زهر بز دل نمی آید  
چو قصد سروری داری مشو پا بند آسایش  
بکوش اما نه در کاری که کوشش بی نمر باشد

ترا چون رهبر فرزانه پندی میدهد بشنو  
اگر چیزی نمیدانی ز پرمیدن مکن پروا

دلیل از خضر بیغمبر، چرا در گمراهی ماندن؟  
بهر کس تا کس بتوانی بیاموز آنچه میدانی  
چو ره بردی بیباغ علم، ره ده دیگران راهم

\*\*\*

بهبیج انگار ایدل مهر و قهر زال گیتی را  
وفاداری مجوزین چرخ بد اختر که خود کارش

\*\*\*

بجوی از حرص بیزاری، دل از این عیب کن عاری  
اگر مرد خدا هستی مشو مداح هر پستی  
پی نان جبهه بردرگاه دونان از چه میسائی؟  
خوشا طبع بلندی کان بصد جاه بلند ارزد  
هر آن آبی که بهرش دست بایدز آبروشویی

\*\*\*

ز تو ظالم تری هم هست زیر گنبد گردان  
فلك ترسم که در بیچارگی برگریه ات خندد  
اگر خواهی عیان بینی جمال کبریائی را  
نبالیده است چون تو بر قفس مرغ گرفتاری  
بغیر از میوه تلخ سیه کاری نمی آرد  
چرا بر کفر رو کردن زایمان روی گردانیدن؟  
با میدی که آخر رخ نماید شاهد معنی

طیب اریسی مریم، چرا از درد نالیدن؟  
که گنج دانش وینش نمی کاهد ز بخشیدن  
که اندر بوستان خوش نیست بی باران خراشیدن

که رسمش گاه دلجوئی است گاهی دل خراشیدن  
همه شب بزم چیدن باشد هر صبح بر چیدن

\*\*\*

چرا از حرص با خواری خسان دادست بوسیدن؟  
که مدح اهل دنیا نیست کم از بت پرستیدن  
که جز بردرگاه یزدان نشاید جبهه سائیدن  
پی جاه از چه رو باید بهر پستی گرائیدن؟  
گر آب زندگی باشد نمی آرد بنوشیدن

\*\*\*

بگرد ظلم ای بیدادگر تا چند گردیدن؟  
ز نفوت تا یکی برگریه بیچاره خندیدن؟  
زیش چشم جان بفکن حجاب خود پسندیدن  
براین زندان تن ای یوسف جان چند بالیدن؟  
بیباغ جان نهال شرک چون بگرفت روئیدن  
چرا بادرد خو کردن ز درمان چشم پوشیدن  
چو حالت بر در تحقیق باید حلقه کوبیدن

# خوشی

چو خواهی درخوشی عسرت سر آید  
سر آمد شو بخوشرفتار بودن

زخوان فضل برخوردار بودن  
نهال معرفت را بار بودن  
برون از پرده پندار بودن  
حصار فهم را دیوار بودن  
بجان عاری ز تنگ و عار بودن

\*\*\*

خوشا بی یاوران رایار بودن  
گهی غم دیده را غمخوار بودن  
بهمت چاره ناچار بودن  
باحسان ابر گوهر بار بودن  
شفای درد هر بیمار بودن  
گره در کار هر بدکار بودن  
شرر در خرمن اشرار بودن  
بسر چون سایه دادار بودن

\*\*\*

سر آمد شو بخوشرفتار بودن  
طراوت زای چون گلزار بودن  
درین گلشن گل بیخار بودن  
بطلمت مطلع انوار بودن  
سرای عشق را معمار بودن

خوشا اهل ادب را یار بودن  
عروس علم را داماد گشتن  
نظر با دیده تحقیق کردن  
بنای عقل را بنیاد گشتن  
جهالت مایه تنگ است و باید

خوشا سرگشتگان را راه بردن  
گهی دل داده را دلسوز گشتن  
به رحمت راحت رنجور گشتن  
بگرمی مهر عالم تاب گشتن  
علاج زخم هر مجروح کردن  
تهی از مهر هر بی مهر گشتن  
کمر در یاری اختیار بستن  
ز عدل و داد باید مرد وزن را

چو خواهی درخوشی عسرت سر آید  
حلاوت بخش چون حلوا فتادن  
درین محفل می بی درد گشتن  
بطینت مخزن الاسرار گشتن  
دیار شوق را آباد کردن

مصفا چون دل آینه گشتن  
بیکار عشق در دشت محبت  
بمردی جوهر شمشیر گشتن  
بدا بر حال آنکو بد راه افتاد

\*\*\*\*\*

شعار خود پرستان غیر از این نیست  
بدست بسته بالی بند گشتن  
چو دست انتقام از پی دراز است  
چو بر سر میخورد سنگ مکافات

\*\*\*\*\*

چو خواب آلوده ایجان اندرین دشت  
چرا پیوسته باید غصه خوردن؟  
بضعف و کاهلی تن در نهادن  
جدا از سایه اقیال ماندن  
بکف تقد عمل باید که خوش نیست  
ز عزم آهنین چون میخ باید  
ز بهر پیشرفت آماده گشتن  
چو روی خود گشاید شاهد بخت

دلا را چون رخ دلداد بودن  
چنان فرهاد شیرین کار بودن  
بپاکی گوهر شهوار بودن  
که بد بختی است بد کردار بودن

بیای زیر دستان خار بودن  
بدوش خسته حالی بار بودن  
نشاید در پی آزار بودن  
نباید جانگزا چون مار بودن

چه پوشی چشم از بیدار بودن  
چرا همواره باید زار بودن  
ز تدبیر و عمل بیزار بودن  
ز بون در پنجه ادب‌ساز بودن  
تهی دست اندرین بازار بودن  
بجای خویشتن ستوار بودن  
بیکار زندگی هشیار بودن  
نباید غافل از دیدار بودن .

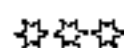
## قبله‌نپا

پیرو اهل وفا ز راه وفا شو  
چساره اهل جفا بتیغ جفا کن  
زحمت اشرا را باش و رحمت اختیار  
حق کسان را بدین طریق ادا کن

راه تو راه خطاست ترک خطا کن  
پشت بدرگاه لایزال دو تا کن  
در ره دین موزه خلوص بپا کن  
پاک زگرد و غبار روی و ریا کن  
موم هوس را زشهد عشق جدا کن  
در ره ارشاد، کار قبله نما کن



بهر مریض خود آرزوی شفا کن  
پیروی از خضر بهر آب بقا کن  
دامن هر عشق را ز دست رها کن  
مرد صفت در میان معرکه جا کن  
راحت خود را فدای رنج و بلا کن  
در ره جانانان جان خویش فدا کن  
رو بسدیسار بقا ز دار فنا کن  
درد تو تا این بود حذر زدوا کن  
عهد چو بستی بعهد خویش وفا کن



چاره اهل جفا بتیغ جفا کن  
حق کسان را بدین طریق ادا کن

ای بخدا پشت کرده، رو بخدا کن  
روی ز تسبیح ذوالجلال چه تابی؟  
تا نخلیده است خسار کفر بی‌بیت  
چهره اخلاص را چو بنده مخلص  
نقش ریا را ز لوح سینه فرو شوی  
کعبه توحید را بخلق نشان ده

قصه دل با طیب عشق بیان ساز  
رهبری از عشق بهر قرب خدا جوی  
دست بدامان عشق اوزن و زان پس  
چون کند آشوب عشق معرکه بریای  
گر همه رنج و بلاست بهره عشاق  
تا که بری لذتی ز شهد شهادت  
در کنف نیستی است هستی جاوید  
اینهمه ایدل ز درد عشق چه نالی؟  
شیوه عشاق نیست عهد شکستن

پیرو اهل وفا ز راه وفا شو  
زحمت اشرا را باش و رحمت اختیار

ای زده بر تخت بخت تکیه چو شاهان  
عقده مشکل بکار خلق چو افتد  
چون هنر آموختی بخلق بیاموز  
ای که قبای برهنگی به تنت نیست  
دست عطوفت ز آستین بدر آور  
خاطر غم‌دیده را بمهر برافروز  
ای بستم دست برده ، خصم ستم شو

\*\*\*

با بدو نیک جهان میبچ و روان را  
پسای بنه بر سر علائق و آنگاه  
نفس چو خواهد ترا بدر برد از راه  
از دم اهل یقین بخواه گشایش

\*\*\*

در ره آن کافریده هر دو سرا را  
مدح و ثنا آن یگانه را سزد و بس  
روی تضرغ بسای بر در فضاش  
گر چه بود ساحل نجات بسی دور  
بار معیشت چو مور بر نه چه بلبل  
مرد عمل باش و سعی، لیک بهر حال

\*\*\*

بار خدایا قلوب تیره ما را  
طاقت ما طاق گشت زین شب هجران  
خود سری ما بکار ما گرهی شد  
خواجگی ماست خصم بندگی ما  
خواری حالت مخواه و توبه او را

از ره رأفت نظر بحال گدا کن  
عقده گشائی بدست عقده گشا کن  
آنچه عطا کرده‌اند بر تو عطا کن  
در تن آنسکو برهنه است قبا کن  
از سر هر داغ‌دیده دفع بلا کن  
حاجت محتاج را بلطف روا کن  
وی بیجفا پا فشرده ، ترک جفا کن

پساک ز امید عیش و بیم عزا کن  
همچو مسیحا ز ارض رو بسما کن  
سنت مشو امتناع ورز و ابا کن  
غنچه دل را رهین لطف صبا کن

خاک شو و خاک بر سر دو سرا کن  
بنده او را نه مدح گونه ثنا کن  
زو طلب مغفرت بدست دعا کن  
تا که ترا طاقت شناست شنا کن  
شور و نوا چیست؟ فکر برگ و نوا کن  
بنده تسلیم باش و خو برضا کن

بیا مدد اصفیا ، سرای صفا کن  
روز وصالی بلطف روزی ما کن  
این گره از کار مشکل همه وا کن  
حوصله بندگی بخواجه عطا کن  
پرده کش جرم او بر روز جزا کن

## دین

در تابستان سال ۱۳۲۳ بعضی ملانمایان با سوء استفاده از خرابی اوضاع کشور بنام ترویج دین تحریکاتی مینمودند و مخصوصاً در ولایات فتنه‌هایی برپا میکردند. بدین مناسبت قصیده ذیل منظوم و در روزنامه آئین اسلام منتشر گردید.

ورنه گوهرهاست در دریای دین  
معجزی بود آن زمعجزه‌های دین  
جز بیمن همت والای دین  
جابه دارائی که شد دارای دین  
از فروغ شمع بزم آرای دین



سیر کن یکچند در دنیای دین  
روی کن در جنت المأوی دین  
مست شو از بوی روح افزای دین  
زانکه هستی غافل از معنای دین  
درک کن از صورت پیدای دین



گردها بنشسته بر سیمای دین  
کم کسی دارد بسر سودای دین  
تسا شود سودا گر کالای دین  
وصله‌ها چسبانند بر دیبای دین  
گفت: این خوش نیست بر بالای دین  
زشت آید هیئت زیبای دین

غافل از بحر گوهر زای دین  
گر گلستان گشت آتش بر خلیل  
مه کنعان مسند والا نیافت  
بر تر از دارائی اسکندری است  
ای خوش آن کوداد و جان روشن است

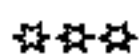
چون فراغ از کار دنیا یافتی  
تا درین دنیا عیان بینی جنان  
چشم پوش از روی جان فرسای کفر  
میکنی از صورت دین احتراز  
معنی پنهان دین را ای عزیز

روی دین را تیره گرینی رواست  
هر کسی دارد بسر دستار لیک  
هر که سودی خواست دکان باز کرد  
وز خرافاتی که ننگ دین بود  
و آنچه خیاط تمدن جامه دوخت  
لاجرم امروز در چشم کسان





دین ز بهر کار دنیا آمده است  
لیک دیندار ریائی ، گویدت :  
حافظ دین داند او خود را ولیک  
هرچه شد پای تمدن تند پوی  
بسکه در بند خرافات افتاد  
دین چو از چرخ تمدن دور ماند  
دین ز رونق عاقبت افتاد و شد  
گشته عفریت خرافات این زمان  
صورت امروز دین اینگونه است



داند این را هر که شد دانای دین  
نیست جویای جهان جویای دین  
میکند با این روش یغمای دین  
دست نادان بند زد بر پای دین  
ماند از ره پای ره پیمای دین  
هر کسی جوید تمدن جای دین  
هایه بد گوئی اعدای دین  
همنشین با شاهد رعنای دین  
تا چه باشد قصه فردای دین

های های از حشمت دیروز شرع  
بسکه دین خوار و زبون افتاده است  
ای مسلمانان شما را از چه روی  
نازه گل های تمدن را چرا  
همتی کو تا که بیرون آوریم  
جنبشی باید پی اصلاح شرع

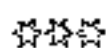
آه آه از حالت حسالای دین  
نیست مردم را بدل پروای دین  
بهره از دین نیست جز غوغای دین؟  
نیست جای نشو در صحرای دین؟  
خار موهومات را از پای دین  
کوششی بساید پی احیای دین

## خاتم پیغمبران

بمناسبت عید مبعث حضرت رسول اکرم (ص) در سال ۱۳۶۳ هجری قمری از طرف روزنامه آئین اسلام جشن مجللی در حضور حضرت آیه الله شهرستانی منعقد شده بود. فصیله ذیل در این جشن قرائت شد و نسخه های چاپی آن نیز میان حضار بخش گردید.

حکم «اقرء باسم ربك» بهر خیر المرسلین  
 رهنما شد پرتو الطاف رب العالمین  
 از چرانغی آسمانی مجلس اهل زمین  
 شوره زار کفر را با تربیت گلزار دین  
 از میان نار نیران چشمه ماء معین  
 کشتی شك غرق میگردد به دریای یقین  
 تا بجای آن شود آباد دار المؤمنین  
 از صفا و لطف همچون جایگاه حور عین  
 چهره تسو حید را دین محمد زب و زین  
 خاتم پیغمبران و خاتم حق را نگین

امشب است آن شب که آورده است جبریل امین  
 امشب است آن شب که گمراهان تبه جهل را  
 امشب است آن شب که روشن شد به امر کردگار  
 امشب است آن شب که دهقان شریعت میکند  
 امشب است آن شب که فیض حق برون می آورد  
 امشب است آن شب که از تأثیر طوفانی عجیب  
 امشب است آن شب که دارالکفر را ویران کنند  
 امشب است آن شب که گردد پایگاه اهرمن  
 امشب آن شب که گشت از رحمت پروردگار  
 میر اکرم، ماه اعظم، سرور عالم، که هست



راه یزدان مین از رسم شیطان لعین  
 تا قیامت امت وی هنت وی را رهین  
 کرد ربك ره بدستش ذکر خلاق مبین  
 گه خدا را همکلام و گه ملک را همنشین  
 دین سلمان پرور آورد و مسلمان آفرین  
 هم ضمان مؤمنات و هم امسان مؤمنین  
 خواستار لطف او را لطف او حبل المتین

آمد از سوی خدا آنکو بدو گردد جدا  
 آمد از بهر نجات آن منجی اعظم که هست  
 آمد آن رهبر که بهر انتباه گمراهان  
 آمد آنکو ذات پاکش در شب معراج بود  
 پادشاهی بت شکن کز بهر مثنوی بت پرست  
 هم پناه بی پناه و هم امید نا امید  
 خاکسار کوی او را کوی او دارالامان

رحمت وی مستبحار آنجا که بیند مستجیر  
چشم ترس یاغیان و گوشمال طاغیان  
سفره او راهزاران چون فلاتون ریزه خوار  
رهروان راه شیطان را بود مدی مدید  
عقل در حیرت که خلاق جهان روز الست  
از پی ترویج دین حق کمر بست آنچه داشت  
یار حق را یار گشت و خصم دین را خوار کرد  
بسکه اندر کعبه بت را بر سر بتگر شکست  
از پی ابطال باطل و ز پی احقاق حق  
بهر محو شرك در هر جا که روی آورد داشت



در ره احیای دین کوشید پیغمبر چنان  
ای که ماه و سال بهر جاه و مالی دلفکار  
غرقه در بحر خطائی گر نمی دانی بدان  
خواری از دست هوی تا با هوس داری قران  
شرمگینی تا که شرم آید ترا از اسم زهد  
آنچه او را عار دانسی افتخار است افتخار  
تاصل حرص است این جنگ وجدال این گیرودار  
بی پناهند اهل عصیان آنهم لایف ضرور

رأفت وی مستعان آنجا که یابد مستعین  
پیشوای راستان و پادشاه راستین  
خرمن او را هزاران چون ارسطو خوشه چین  
ساکنان کوی ایمان را بود حصنی حصین  
خلقتش را از دل و جان کرد یا از ما وطن  
حرف قرآن در دهان و نور ایمان در چین  
ساخت آنرا آنچنان و خواست این را اینچنین  
خود ز وحشت بت شکن گشتند بتگرهای چین  
کاخ حق را آستان شد دست حق را آستین  
فتح و نصرت در یسار و مجدد و رفعت در یمین

تا ترا امروز کفر از پا نیندازد چنین  
ویکه صبح و شام بهر بار و جامی دلفمین  
بسته در بند بلای گری نمی بینی بین  
دوری از نور خدا تا با خطا هستی قرین  
تنگ زائی تا که تنگ آید ترا از نام دین  
و آنچه او را زهر خوانی انگین است انگین  
میوه آز است این قتل و قتال این بغض و کین  
نا امیدند اهل طغیان ما لهم من ناصرین

## راه عقل

چه عقده‌ها که تواند گشود دست خرد  
چه بهره‌ها که تواند رساند نقد سخن

چو دل بدست نیازی دل کسی همسکن  
بهر دوی که رسیدی ز آن حلقه مزین  
اسیر دام شود مرغ در پی ارزن  
نه نرم باش چو موم و نه سخت چون آهن  
چو عنکبوت بهر گوشه تار فتنه متن  
منه که خار طمع افتد پیراهن

سخای ابر، شود ضامن صفای چمن  
چگونه جامه توان دوخت بی نخ و سوزن؟  
ز بهر چند رطب نخل را ز پامسکن

فریب و مکر قضا چیست؟ میل بنیان کن  
نچیده يك گل بی خار کس ازین گلشن  
نگشته دام کسی این زمانه تو من  
هواست تار و ترا نیست دیده روشن  
که غیر خار درین باغ گیدت دامن؟  
چسان مقیم توانی شد اندرین برزن؟  
چه کس بجلوه گه برق مینهد خرمن؟  
نه منصب تو ز بیم تزلزل است ایمن  
فلک کشد بسرت تیغ اگر کشی گردن

وگر بدیده چو انسان نماید اهریمن

گره اگر نگشایی گره بکار مزن  
بهر بستی که رسیدی ز حرص سجده مکن  
بزیر پسای رود مور در پی گندم  
نه سرد باش چو آب و نه گرم چون آتش  
چو خار پشت ز هر سوی تیر کینه مزن  
مهل که دیو هوس گرددت پیرامون

لقای دوست، بود مایه نشاط روان  
چگونه کام توان جست بی دل و دلدان؟  
برای چند درم دوست را ز دست مده

جلال و جاه جهان چیست؟ کاخ بی بنیاد  
ندیده يك دل بی غصه کس درین دوران  
نداده کام کسی این عجزه محال  
قوی است خصم و ترا نیست پنجه پیکار  
چه غیر موج درین بحر آیدت بر سر؟  
چگونه خیمه توانی زد اندرین صحرا؟  
چه کس برهگذر میل میکند منزل؟  
نه تروت تو ز قید چپاول است آزاد  
قضا کند برهت چاه اگر شوی رستم

اگر بچشم چو اهریمن آید انسانی

ز سادگی بچنین دشمنی کنی یساری  
پیرس نیک که این خادم است یا خائن  
مشو معاشر غولان بسی شعور و خرد  
هباش پیرو گمراه اگر شی گمراه

\*\*\*

بقر عقل و کمال است سر بلندی مرد  
فروغ عقل بسی خوشتر از شراد هوس  
چه سودگر که شود سفله را حریر لباس

\*\*\*

ز دست غیر پیاپی چرا زنی فریاد ؟  
بهر نفس مکن آید دست شکوه همچون نئی  
بدست گنج در افتد ولی بسعی و عمل  
شنا نکرده نجوید کسی در از دریا  
ز کار باک ندارد حریف کار آگاه  
کسی ز رنج هراسد که نیستش نیرو

\*\*\*

چراغ راه خرد شو بنور حکمت و فضل  
خوش آنکه طرح صفای بخت چون گرفت قلم  
چه عقده ها که تواند گشود دست خرد

ز ابله‌ی بچنان دوستی شوی دشمن  
بین درست که این رهبر است یا رهزن  
مچو محبت یاران بسی ذکاء و فطن  
منخواه صحبت کودن اگر نشی کودن

ز فیض روح و روان است پایداری تن  
فتوح روح بسی بهتر از شکوه بدن  
چه بهره گر که شود مرده را پرند کفن

ز بخت خویش دمام چرا کنی شیون  
بهر زمان مکن ای مرد گریه همچون زن  
ز چاه آب بر آید ولی بدلو در سن  
زمین نکنده نیابد کسی زرا از معدن  
ز تیر بیم ندارد شجاع روئین تن  
کسی ز تیر گریزد که نیستش جوشن

علاج کار کسان کن بفیض دانش و فن  
خوش آنکه شرح وفا کرد چون گشود دهن  
چه بهره ها که تواند رساند نقد سخن

## پروانه و شبینم

خواهی که درین گلشن از گل شودت بستر ؟  
آزاده چو پروانه دل پاک جو شبینم شو

هم فارغ ازین عالم هم فاتح عالم شو  
هم از همه دل بر کن هم با همه درهم شو  
با یاد فنا فارغ از جاه کی و جم شو  
نه شیفته حشمت نه کوفته غم شو  
ماتم ز چه میگیری ؟ بیزار ز ماتم شو  
وز تربیت روحی چون روح مجسم شو  
مست طرب و شادی بی رطل دمام شو  
آزاده چو پروانه دلپاک چو شبینم شو

سستی چه کنی چندین ؟ برخیز و مصمم شو  
وز چاه بلا بیرون زین رشته محکم شو  
و ندر دو جهان زین ره محبوب و مکرم شو  
گر مرد مسلمانی در صدق مسلم شو

در بندگی خالق بسر خلق مقدم شو  
در سجده او سر کن بردرگه او خم شو  
با کعبه کوی او نزدیک چو زمزم شو  
تاره بحریم یابی صدق آور و محرم شو

در کشور استغنا سلطان معظم شو  
در غایت نزدیکی دوری کن ازین مردم  
چون نیست بجام جم نقشی ز بقا باقی  
آنکو حشمتی دارد هر روز غمی دارد  
هر نیک و بدی کآید پیوسته نمی باید  
دست از سر تن برکش در پرورش جان زن  
در بزم وفا رو کن با اهل صفا خو کن  
خواهی که در این گلشن از گل شودت بستر

\*\*\*

تا چند براه دین سستی است ترا آئین ؟  
سر رشته ایمان را ایدوست بدست آور  
با صدق اطاعت کن پیغمبر اکرم را  
با کذب و ریا هرگز اسلام ندارد ره

\*\*\*

از بند هوسرانی بگذار قدم بیرون  
زان پیش که خم گردد قدمت بسر پیری  
خواهی که شود از جان دل تشنه دیدارت  
اندر حرم جانان نبود ره نامحرم

\*\*\*

گر ز آدمیان هستی کوشش کن و آدم شو  
هر جا که بود زخمی اندر پی مرهم شو  
اینجا همه چون شکر آنجا همه چون سم شو  
هر جا که نمیدانی دم درکش و ابکم شو  
بخشش کن و درگیتی مشهور چو حاتم شو  
گر مایل دیناری بخشنده درهم شو  
این باغچه را چون گل خرم کن و خرم شو

\*\*\*

این طایفه را باری آدم شو و همدم شو  
چون ماه منور زی شمع شب مظلم شو  
پرهیز چو عیسی کن پاکیزه چو مریم شو

\*\*\*

یا درگذر از گوهر یا وارد این یم شو  
یا رو ببهشت آور یا سوی جهنم شو  
یا لایق صد مدحت یا در خور صد ذم شو  
خواهی که شوی رستم در زور چو رستم شو

بفکن ز سر این مستی بر کن دل از این پستی  
هر جا که بود دردی اندیشه درمان کن  
با بد منشان بد کن بسا نیکروان نیکی  
هر جا سخنی دانی لب را بسخن بگشا  
با سیم بدست آور نامی ز برای خود  
از آنچه کنی بخشش حق بیشترت بخشد  
تا هست ترا ممکن فیضی ده و فیضی بر

نتوان بکجی گشتن با راستروان همدم  
با تیره دلی ای جان کی زیست توان کردن  
روشنگر جان و دل تقوی بود و عفت

یا دل بکن از مسند یا دست بکوشش زن  
یا راه چو مؤمن رو یا کار چو کافر کن  
یا جلدی و چستی کن یا تنبلی و سستی  
بی هیچ هنردوران کس را ندهد میدان

## هوس انگیز

زیبا و فریبا و پریراد و پریرو  
گلچهر و گل اندام و سہی قد و سمن مو  
ہم سیرت نیکانش و ہم صورت نیکو  
وز یاد رود شکوہ در آید چو بمشکو  
یک عشوہ او آفت صدها چو ارسطو  
چون نقشہ مانی بود و صحنہ مینو  
ہمچون غزل خواجہ و چون گفتہ خواجو



خیزد بسی تحسین ز ہمہ خالق ہیاہو  
ذکرش بزبانہاست بہر سو کہ کنی رو  
پنہان چو کند رخ ہمہ گویند کہ او کو ؟  
افتادہ بہر برزن و آوارہ بہر کو



گوئی بلب آب حیات آمدہ ہندو  
کافتادہ بچنگک دو کمانداد دو آہو  
چون حقہ مرجان بود و رشتہ لولو  
زیرا کہ تہی از زر و سیم است کف او  
نہ زر بکفم باشد و نہ زور بیا زو  
بسیار نشستہ است مرا بر سر زانو  
با اینکہ مرا نیست بتن این ہمہ نیرو



افسون کندم شیوہ آن نرگس جادو

یاری است مرا ماسہرخ و دلبر و دلجو  
خوش روی و خوش اخلاق و دلارا و دلارام  
ہم خلعت دیبایش و ہم طلعت زیبا  
از مغز پرد ہوش در آید چو در آغوش  
یک غمزہ او رهن صدها چو فلاطون  
آن چہرہ بنیکویی و آن رخ بلطافت  
قولش ہمہ نغز است و بیانش ہمہ پر مغز

ہر جا کہ شود جاہ گر آن حسن خداداد  
وصفش بدہانہاست بہ ہر جا کہ نہی پا  
پیدا چو شود او ہمہ پرستد کہ این کیست ؟  
دلدادہ عشق وی و افتادہ تیغش

کنج لب جان پرور او خال سیاہی است  
در زیر دو ابرو بدو چشمش نظری کن  
آن پستہ خندانش و آن رشتہ دندان  
بی بہرہ بود مفلس از آن لولو و مرجان  
جز من کہ ازو بہرہ ورم گرچہ درین حال  
آن ماہ کہ بر تخت بصد ناز نشیند  
باری است کہ سنگینی آنم ندد رنج

ہمچون کندم حلقہ آن گیسوی پرچین



یاری است دلارام و نگاری است گل اندام  
افتاده دلم در پیش آنگونه که افتد  
يك هفته اگر چهره آن ماه نینم  
بی باده شوم مست گر او هست پیشم  
هر جای که او پای نهاد پا نهم آنجا  
کوتاه شود دستم اگر از همه عالم  
در باغ جدا از لب آن یار بچشم  
از من نه عجب گر همه دلدادۀ اویم

\*\*\*

او ضعف من و رنج مرا قوت و راحت  
بوسم لب شیرینش و زان شهید کنم نوش  
دیشب بیرش تنگ در آوردم و گفتم  
با این بر و اندام لطیف و هوس انگیز

\*\*\*

تا هر سحر این طایر زرین پر خورشید  
خورشید من و ماه من و نور دو چشمم

کبگی است خرامان و غزالی است غزلگو  
شاهین ز پی صعوه و باز از پی تیهو  
هر شام کنم زاری و هر صبح تسکاپو  
وز غم روم از دست چو او نیست پهلوی  
هر سوی که او روی کند رو کنم آن سو  
کوتاه نکنم دست از آن حلقه گیسو  
همچون لب تیغ است لب جام و لب جو  
از او عجب است این که بود این همه دلجو

او زخم من و درد مرا مرحم و دارو  
بینم بزندانش و زان سبب کنم بو  
کای مانده دلم در خم چو گان تو چون گو  
کی دل ز گنه باز توان داشت تو بر گو

از شرق کشد بال و سوی غرب نهاد رو  
هم او بود و او بود و او بود و او

## شراب عشق

ز وفا و مهر جانا مگذر که صید دلها  
نشود میسر الا بکنند مهر بانی

ز کتاب حق پرستی ، دوسه صفحه ای بخوانی  
که دم از بنا همیزد ، نه دم از وجود بانی  
که شراب عشق خواهد ، نه شراب ارغوانی  
چو نبی که سر در آرد ، بسرای ام هانی  
ارسی چرا نیرزد بسجواب لن ترانی  
چه در آن سرای باقی ، چه در این سرای فانی

\*\*\*

نشود میسر الا بکنند مهر بانی  
دل او شود منور ز چراغ آسمانی  
که چو تیر در گریزی ز کمان بد گمانی  
نه سر غرور دارد نه کلاه سرگرانی

\*\*\*

تو بدام رنج از آنی که حریص آب و نانی  
چو کند شکسته بالک غم تنگ آشیانی  
چه شرفنگ تلخکامی چه شراب کامرانی  
چه حدیثها که گوید بزبان میزبانی

\*\*\*

تو مگر خبر نداری ز طریقه شبانی ؟  
نه ز سفله جوشش آید نه ز دزد پاسبانی  
بسخن چو لال از آنی که بلال همزبانی

رسی آن زمان بمقصد ، که بمکتب معانی  
شد از آن جهت جهانجو ، ز خدای خویش غافل  
بکنار بزم وحدت ، کند آن دماغ را تر  
خنک آن دلی که در آن ، شه عشق پاگذارد  
ز دهان دوست جانا سخنی بود غنیمت  
رسد آن بدوست دستش که از و جزا و نخواستد

ز وفا و مهر جانا مگذر که صید دلها  
بدمی که صبح صادق زند از سر صداقت  
ز محبت خلائق بری آن دقیقه لذت  
نرود کلاه محنت بسر فروتنی کسو

نفتد بدام مرغی که بدانه دل نبندد  
عجب است اگر توانی پیری بسوی گذشن  
چو بنوش و نیش گیتی بدهی مذاق را خو  
در و بام هر بنائی ز گذشتگان گیتی

ز چه شد درین بیابان رمهات فدای گرگان  
غم بیکسی فکندت پی تا کسان ولیکن  
بصفت چو دیو از آنی که بدیو هم نشینی

\*\*\*

مشو آنچنان که هر دم ز تو دلبری برد دل  
شهوات نوجوانی کندت چون آن جوانان  
تتوان بناتوانی ره آرزو سپردن

\*\*\*

بتو کارگاه هستی کند آتزمان تفاخر  
نرسد بحق خودکس مگر از طریقۀ حق  
سزد آن یلی بمیدان کند ادعای مردی  
چو بکار بر نخیزی منشین بدین تمنا

\*\*\*

بتو چون ز ناامیدی شود این جهان چو زندان  
نه جگر ز بیم بر کن نه دل از امید خالی

\*\*\*

تو چو آن درخت خشکی که بیابغ آفرینش  
چو ز بی بری در افتد بدل چنار آتش  
چو بدست تست فرصت ثمری پیر که بیشک  
بجهان ز خود گذاری اثری اگر بدانی

\*\*\*

چو گذار خلاق فردا بدکان محشر افتد  
بکف آر تقد طاعت که مباح قیامت  
صلی در این جهان کن که در آن جهان گذاری

که غمست یارت ایجان بفراق یار جوانی  
که کند پیر خود را بدو روزه جوانی  
بگریز ناتوانی ز بالای ناتوانی

که بکار دل بیندی نه بلاف کلادانی  
که معین کاوه حق شد، نه درفش کاویانی  
که دل مصاف دارد نه سر حماسه خوانی  
که دهند رایگانی بتو گنج شایگانی

چه بری بکنج زندان ثمری ز زندگانی؟  
که ز بیم غصه زاید ز امید شادمانی

نه چو تانک میوه داری نه چو بید سایبانی  
نه عجب که عقده دارد دل سرو بوستانی  
نه هماره وقت داری نه همیشه در جهانی  
که ز نقش پای مانی اثری است نقش مانی

تو چه میدهی که گویم بعوض چه میستانی  
ندهد بهر نهبی دست متاع رایگانی  
بی عیش جاودان پا بیبهشت جاودانی

## شمشیر هوس

بدنبال هوس رفتن پشیمانی بیار آورد  
چرا عاقل کند کاری که باز آورد پشیمانی

گدای این و آنست می کند آمال نفسانی  
زدزدین چه میخواهی؟ میخواه از گریک چوپانی  
مجوو شفقت ازین ظالم، مجووقت ازین جانی  
بود آن دزد دانا و تومی در عین نادانی  
نمیدانی چه برنده است شمشیر هوسرانی؟  
چرا عاقل کند کاری که باز آورد پشیمانی؟

\*\*\*

که آغازش گرفتاری است انجامش پریشانی  
از آن فارغ ز نقاشی که مجو نقش ایوانی  
که این را کیف جسمانی است آنرا حظ روحانی  
که آخراً میگذارد خانه نین رو بویرانی  
که هرگز مشکلی آسمان نگرود از تن آسانی

\*\*\*

ترا یکسر ز پا افکند تسویلات شیطانی  
نهال مهر را تیشه بنای قهر رایانی  
سحر بیچاره چون هوری اگر شب چون سلیمانی  
که گردد شامل حال تو رحمت های رحمانی  
نگری تا نگریانی، نخندی تا نخندانی

\*\*\*

که درد را کند درمان بچواندر کار درمانی  
بند در دوستی هرهم بهر زخمی که بتوانی  
چه سود از اینکه بنشینی، نهال فتنه بنشانی؟

اگر از شاهی ملک قناعت روی گردانی  
ز نفس دون چه میجوئی؟ مجوی از زشت زیبائی  
مجوو راحت ازین ریمن، مجو ایمن ازین رهزن  
بود آن زند هشیار و تومی در عین بیپوشی  
نمیدانی چه درنده است چنگال خطا کاری؟  
بدنبال هوس رفتن پشیمانی بیار آورد

هر چندین پی عشق سر و زلف پری رویان  
از آن غافل زد اداری که هست عشق دلداری  
برو مست از می توحید شو تریباده گلگون  
بسعی آباد کن باری بنا و باره جان را  
بکش دست از تن آسانی و پاد راه کوشش نه

ترا آخر ز ره در برد تلقینات ابلیسی  
چنان هست غرورستی که از هر یک نگه هستی  
بجاه خود منه دل کز ورق گردانی گردون  
بمال زیر دست خویش رحمی کن اگر خواهی  
بدی بگذار و از نیکی مکن دوری که در گیتی

دوا کن در دهر کس را از کارش گره بگشا  
مزن چون دشمن جان زخم با تیغ زبان بر دل  
گراز یاران خطا بینی مزن دم در سخن چینی

هر و دنبال شیادی ، که یار تمت در شادی  
نخواهی دید از ناکس وفاداری و دمسازی

\*\*\*

\*\*\*

هر و بی رهبر دین شاهراه زندگانی را  
تو از ابرار و نیکان گر گریزانی عجب نبود  
بچشم کوریکسان است تار و روشنی و رنه  
بود راه خدا پیدا بود شمع هدی روشن

\*\*\*

بتسلیم و رضا خو کن ، که تدبیر و خردمندی  
خدا جو باش و مگر بز از خدا جوئی که در عالم  
ذیلی در دو دنیا گر ز حکمش روی برتابی

\*\*\*

عبث تن در مده در جامه خیاط دهر ایدل  
چرا اندر پی دنیا گذشتی از سر عقبی ؟  
از آن پشت ترا خسته است بارغم که همه چو خر  
تو کز دور زمان در زندگی بندی نمیگیری  
ازین دنیا چو باید عاقبت رخت سفر بستن  
بجز نقد عمل با خود نخواهند از جهان بردن

\*\*\*

بملم بی عمل چندین چه میبالی ؟ که در محشر  
ترا جز شرم در محشر نباشد بهره دیگر  
تو در محشر کجا جاد در صف یاران حق داری  
نهان در خدعه و مکرزی عیان در سجده و ذکری  
بزن بر حسن ظاهر با و سرد کار باطن کن  
عبادت گر ریائی گشت و طاعت خود نمائی شد  
مسلمان سینه ای آئینه ایزد نما دارد  
مسلمانی و دینداری اگر این است صد رحمت

و گر در سختی افتادی نماید سست پیمانی  
بپایش گر سر اندازی ، براهش گر زرافشانی

که صدها راهزن باشد نهان در راه انسانی  
گریزان است از استاد خود طفل دبستانی  
چراغانند در راه طلب آیات قرآنی  
بیا این گوی و این چو گان بز نگر مرد میدانی

ندارد قدری اندر پیش تقدیرات یزدانی  
شوی و امانده دشمن اگر از دوست وامانی  
عزیزی در دو عالم گر ز امرش سر نپیچانی

کزین پوشش نمیگردد نصیبت غیر عریانی  
چرا بر دولت باقی گزیدی نعمت فانی  
گهی دلبسته آخور ، گهی در بند پالانی  
چه حاصل گر شود عمرت چو عمر نوح طولانی ؟  
چه بیچیزی چه دارائی چه درویشی چه سلطانی  
اگر منعم اگر مفلس اگر عالی اگر دانی

ترا طاعت بکار آید ، نه حکمت های لقمانی  
که فعلت فعل شیطان است و فضلت فضل سبحانی  
که رویت روی انسان است و خویت خوی حیوانی  
بظاهر طالب اینی ، بباطن در پی آنی  
که چون مجنون نمیگردد هر آنکوشد بیابانی  
جسارات ابو جهلی به از طاعات سلمانی  
تو جز نام مسلمانی چه داری از مسلمانی ؟  
به زردشتی و بودائی و موسائی و نصرانی .

## گرگ خونخوار

ز پرست زورگو چون گرگ باشد کوبجود  
جان و مال خلق گیرد از پی تن پروری

ای بسا کافتند بچنگ رهن از بی رهبری  
به که اندر ره کنی از رهبری فرمانبری  
زرد روی بردوی برگی کشیدوی جری  
رسم کهنتر پیشه کن تا آنکه یابی مهتری  
کی روا باشد که بنشینند بتخت سروری؟

\*\*\*

آه از مرغی که دارد درد بسی بال و پری  
کشتی جان ترا فرهنگ و دانش لنگری  
ورنه در میبرد ازوی گوی سبقت سامری  
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری

\*\*\*

وزچه یکسر ننگ را بر نام دادی برتری؟  
مال را تاکی بدست دزد خائن بسپری؟  
غیر خاکستر چه یابی ز آنهمه برزیگری؟  
گرگ خونخوار از مدارا بیشتر گردد جری  
گر درین ره باگذاری باید از سر بگذری

\*\*\*

تلخ می آید بذوق طفل پند مادری  
چشم دل را باز کن تا چهره حق بنگری  
قسمت این باد کوری و نصیب آن کری

\*\*\*

کی دهد فرعون معجز را تمیز از ساحری

رهروی کز رهبران بیزار گردید و بری  
گر زکید رهنان ترسی و رنج گمراهی  
هر نهالی کوز فیض پرورش محروم ماند  
راه شاگردی گزین تا آنکه گردی اوستاد  
هر کرا بر سر نباشد تاج عقل و معرفت

هرغ جان را بال و پر جز دانش و فرهنگ نیست  
ایمنی ز آسیب طوفان گر کند در این محیط  
یار موسی در عمل جز دانش و بینش نبود  
قدر دانش را کجا نادان تواند درک کرد

ازچه آخر جهل را بر علم کردی اختیار؟  
راه را تاکی بمیل نفس رهن طی کنی؟  
ایکه اندر جلوه گاه برق خرمن کرده ای  
نفس رهن از تلافی بیشتر جوید ستیز  
راه سرمستی و شهوت خالی از آسیب نیست

گر زبند ناصحان دلخسته باشی دور نیست  
گوش جان را تیز کن تا نغمه دین بشنوی  
گوش اگر نشنید پند و چشم اگر حق ننگریست

تا بود افسون هاما ن هوس در گوش و جان

# پروردنه و ششم از حالت ، ابرو پنجم

52623

خوی همچون خوی دیو و روی چون روی پری  
خون هر فریه بریزد تیغ با آن لاغری

\*\*\*

چون ابوذر در حریم حرمت پیغمبری  
تندخوئی، فتنه جوانی، سخت روئی، خودسری  
ورنداد آن جهید سودت صابری کن صابری  
عاقبت آرد بری رنجی که اکنون میبری

\*\*\*

آز را بگذار و خندان شو چو برق آزری  
برسیه مار جهان تاکی کنی افسونگری؟  
ذره ای در سینه وی نیست مهر مادی  
گشته چون خاک سیه بیقدر زر جعفری  
بی نیاز از تخت خاقانی و تاج قیصری  
جز تیغ ظلم و فکر مکر و زور جابری  
فقر درویشی به از دارائی اسکندری

\*\*\*

دستگیری با ضعیفان مایه مستغفری  
جان و مال خلق گیرد از بی تن پروری

\*\*\*

از چه رو خود پرده عیب کسان را میدری؟  
و آنچه نپسندی بخود میپسند بهر دیگری

\*\*\*

چون مسیحا پای بر فرق ثریا از تری  
بیگنه را کسی بود بیمی ز گاه دوری؟  
حالت آن ساعت که زنگ کفر از دل بستری

بر حذر باش از فریب رهنی کلارا بود  
غره بر ظاهر مشو هرگز که اندر روز جنگ

خوی بوجهایی بر افکن تا ترا هم ره دهند  
سخت میترسم کند بیچاره ات این چارعیب  
از پی بهبود کارت دست و پا کن دست و پا  
گر ز کوشش بر نداری دست و باشی پایدار

تا یکی چون ابر آزاری شوی گریبان ز آزه  
مارگیر ایمن در آخر از گزند مار نیست  
مادر گیتی بسی میزورد فرزند، لیک  
نزد مردم قدر آن دارد که پیش همتش  
شاهی درویش طبعی را بنام کو بود  
ثروت سرشار نتواند کسی انداختن  
گر که دارائی بدینسان باید آوردن بدست

دستگیری کن ز پا افتادگان را چون بود  
ز پرست زورگو چون گریک باشد کوبه جور

گر که میخواهی بعیبت پرده دارد روزگار  
آنچه میخواهی بخود، میخواه بهر دیگران

داسترو باش و بنه این کج نهادی تا نهی  
با خدارا کی بود ترسی ز روز ستخیز؟  
میشود آئینه دل جلوه گاه روی دوست

## فکر گناه

آنکه بر در که حق عذر گناه آورد آخر  
بہتر آنست کز اول نکند فکر گناهی

سر خود میدهد از دست بسودای کلاهی  
چه بود فخر تو روزی که نه مالی است نه چاهی  
نیک پی برد به بیقدری دیویمی و گاهی  
چه بود در نظر پاره کوهی بر کاهی؟  
گر چه او خود نه وزیری است نه میری است نه شاهی

۴۴۴۴

مفکن چشم که آن روی نیرزد بنگاهی  
بخیالی که روی در پی امنی و رفاهی  
کز تکبر نگهی هم نکند سوی تو گاهی  
سر در آن باغ در آور که گلی هست و گیاهی

۴۴۴۴

که بمقیاس تو سالی است بکوتاهی ماهی  
که نه در چشم نوری است نه در پشت تو باهی  
بہتر آنست کز اول نکند فکر گناهی  
کوششی کن که پی راهبری گیری و راهی  
گر که شمع شب تارت نشود پر تو ماهی  
جز عمل هیچ کسی را نبود پشت و پناهی  
رو سبید آنکه ندارد غم طومار سیاهی

۴۴۴۴

عاقبت دود شود خرمش از آتش آهی  
فاتح آن گشت که از جود و کرم داشت سباهی  
عاشق آنست که از چشم تو از راست گواهی  
مسند عزتی اندر پی زندانی و چاهی  
هر که رخ سود شب تیره بدر گاه الهی

هر که از حق گذرد در طلب مالی و چاهی  
ایکه امروز کنی فخر بجاهی و بمالی  
هر امیری که ز بد عهدی ایام شد آگه  
چکند حشمت دنیا بپر همت والا  
ای خوش آنکوهمه را بنده خود کرده بنیکی

بعبت بر رخ ارباب تکبر بتوقع،  
بخطا میکنی اقبال ز رنجی و بلائی  
از چه بندی کمر بندگی اندر بر آنکس  
چه نهی پای در آنجا که خسی باشد و خاری؟

شود آنگونه بغفلت سپری عمر درازت  
پی شهوت مرو اینقدر و بیندیش ز روزی  
آنکه بر در که حق عذر گناه آورد آخر  
تا ترا سخت نینداخنه سر گشتگی از پا  
مشکل این راه خطر ناک پایان رسد آسان  
در پی حسن عمل باش از اول که در آخر  
چون شود نامه اعمال کسان باز بمحشر

خالق از دوده مظلوم اگر دود بر آرد  
ایمن آن ماند که از علم و عمل ساخت حصاری  
مؤمن آنست که از نور حق او راست نشانی  
مشوای یوسف ازین رنج و محن رنجی که باشد  
خورد چون خضر نبی در ظلمات آب بقارا



# اصل بزرگی

علم است عقل آنچه که مردان را  
بخشد بزرگواری و سالاری  
بی تاج عقل و افسر دانائی  
خود را بزرگ بهر چه پنداری ؟

تا کی کشی ز حرص شکم خواری؟  
گاهی ز سیر گنبد زنگاری  
از اینکه رو بسوی خسان آری  
تزویر و چاپلوسی و مکاری  
کز بهر زر همیشه کنی زاری  
تا آنکه جاه و مال بدست آری  
کردی سفال و سنگ خریداری

جویای گنج و ثروت سرشاری  
گاهی زمان خلق به عیاری  
بس خلق را که گرسنه بگذاری  
پیوسته تن دهی بستمکاری  
وز بس ز عدل و داد تو بیزاری  
آزرده میشوی چو نیازاری

غافل زیاد ایزد جباری  
رنج و مالال و ضعف و گرفتاری  
رو بر در خدای غفور آری

ای پای بند حرص و شکمخواری  
گاهی ز دست بخت کنی شکوه  
آری بهیچ رو نبود عارت  
از حرص کسب مال بود کارت  
شد طبع زر پرست تو چندان بست  
دادی شرف ز دست درین بازار  
گوهر فروختی و بجای آن

رنجی نمی بری بی کار اما  
تا نان و خوان خویش بیفزائی  
تا سیر تر کنی شکم خود را  
تا بر تنت ستم نرود هرگز  
از بس بیجور و ظلم تو معتادی  
رنجیده میشوی چو نرنجانی

امروز از تکبر و از نخوت  
و آنکه که چیره شد بتوازه رسو  
دیگر خفیف و خوارو سرافکنده

ز آنروز یادکن که کم از هوری  
آنگونه خفته‌ای که مگر میلی

\*\*\*

اندر جهان جان تو شهنشاهی  
کوشی که باغ و خانه کنی معمور  
آن خانه کن بنا که تواند بود  
کاخ کمال و علم بسی باید  
گرپی بری که اصل بزرگی چیست  
علم است و عقل آنچه که مردان را  
بی تاج عقل و افسر دانائی

\*\*\*

چندین غرور و نخوت و تاز از چیست؟  
یاری بهیچکس نکنی لیکن  
بیداد میکنی بکسان و انگاه  
در عین جهل و مستی و بیمهوشی  
لاف طبابت از چه زنی هر دم؟  
باری نمیدهی و درین گلزار  
قدر و مقام خلق به کردار است  
گر خواستار خیر بشر باشی  
و در مایه زبان و ضرر باشی

امروز از چه رو بتر از هاری؟  
باز آردت بحالت بیداری

این نیست راه و رسم جهاننداری  
ای بی خبر ز شیوه معماری  
پیوسته در نهایت ستواری  
اما شود بیای بدشواری  
خود را دگر بزرگ نینگاری  
بخشد بزرگواری و سالاری  
خود را بزرگ بهرچه پنداری؟

آخر تو کیستی؟ چه هنر داری؟  
خواهی که هر کسی کندت یاری  
خواهان داد از در داداری  
دعوی عقل داری و هشیاری  
بنگر دمی بخویش که بیماری  
سرکش بساز بید و سپیداری  
باری بگوی تا بهچه کرداری  
تعظیمت از کنند مزاواری  
گر خود گلی بقدر کم از بخاری

# آزادی زنان

ز تاریخ این کشور باستانی  
بهر سوی این ملک یابی نشانی  
به بیباکی و گردی و پهلوانی  
کمر بسته از بهر کشور ستانی  
خدای بیان پادشاه معانی  
اثرهای برجسته جاودانی  
نمودند این خانه را پاسبانی

اگر چند فصل مفصل بخوانی  
در آن از زنان توانا و دانا  
زنانی قوی چنگ چون شیر مردان  
زنانی بسر پنجه عزم و همت  
زنانی بدانایی و فضل و حکمت  
زنانی سخنور که برجاست ز آنان  
زنانی که مردانه ز آسیب دزدان



زمان سیه بختی و خسته جانی  
ز بس کرد دور زمان سرگرانی  
نهان کرد در پرده بدگمانی  
نهان ماند از چشم عالی ودانی  
رخی داشت ازرنج و غم زعفرانی  
سیه پوش بود او بد انسان که دانی؟  
بسی جور و بیمهری و بد زبانی  
قدش میشد از بار محنت کمانی  
گرفتند رسم و ره هاکیانی  
همیکرد بر طبع مردان گرانی  
که از یاد برد آن همه قهرمانی

گذشت آن زمانها و آمد زنان را  
زنان اوفتادند از آن سرافرازی  
ز نابخردی مرد روی زنان را  
نهان گشت روی زن و قدر او هم  
سیه پوش همچون عزادار مردم  
مگر از غم مرگ آزادی خود  
زن از مرد میدید هر روز و هر شب  
از آن پیش کورا فلک پیر سازد  
زنان نژاد کیانی بخانه  
چنان خواشد زن که خود نام او هم  
چنان خست جان زن از قهر مردان

سیه چادر از بهر زن بود زندان  
 از این روی زن بهر آزادی خود  
 نمیداد رخصت بزنجیر مردان  
 چنین بود تا آنکه بنهاد دوران  
 سرآمد دگر دوره تلخکامی  
 بدیماه یعنی بفصل زمستان  
 شگفتند گلپای پژمرده از تو  
 بر افتاد در نوبهاری چنان خوش  
 بدست شهنشاه بر روی زنها  
 ز روی سپید آن سیه پرده غم  
 ازو یافت زن حکم آزادی خود

\*\*\*

کنون نکته‌ها با تو میگویم ای زن  
 نه از آن گرفتاری آزاد گشتی  
 نه چادر بر افکنده‌ای تا که مردم  
 نه آزاد گشتی که شادان کنی سر  
 نه از رخ نقاب سیه بر گرفتی  
 ز بند محن مین آزاد کردت  
 از آن باز گردیده پایت که یوئی  
 رها گشته‌ای تا دگر خواهان را  
 ز رویت دریدند آن پرده آخر  
 ره مردمی گیر و بنمای این ره

بزندان کسی چون کند زندگانی؟  
 بسی کرد کوشش ولیکن نهانی  
 که کوشد در آزادی خود عیانی  
 بفرق رضا شاه تاج کیانی  
 بر آمد ز نو مژده کامرانی  
 بهاری پدیدار شد ناگهانی  
 چو کرد او بیاغ وطن باغبانی  
 نقاب از رخ هر گل بوستانی  
 دری واشد از رحمت آسمانی  
 بر افکند زن با دو صد شادمانی  
 که میکرد بس در پی اش جانفشانی

اگر چند خود زیرک و نکته‌دانی  
 که روز شب آزاد و خوش بگذرانی  
 پیوشی یکی جامعه پرنیانی  
 بهر بزم و هر جشن و هر میهمانی  
 که مردم کنی چهره را ارغوانی  
 که خدمت بمین کنی تا توانی  
 ره نیکی و پاکی و مهربانی  
 شوی یار و از گمراهی و ارهانی  
 که خود پرده جهل را بردرانی  
 بدان کودکانی که هیروردانی

بهر راه باید که همراه مردان  
بقر جوانی مشو غره چندین  
جوانی بهاری است لیکن دریغا  
بنیکی بنه نامی از خویش باقی  
هنوز اندر این ملک داری بسی حق  
دگر بانوان را بدیگر ممالک  
برو پیش کز کاروان تمدن  
مده مهلت اینکه مردی زنان را  
هر آن مرد کومیکشد روح زن را  
بهر کاراگردست زن باز باشد

کنی همصدائی و همداستانی  
که چندان نباید جمال و جوانی  
که ایمن نباشد زیاد خزان  
ز غفلت منه دل بلذات فانی  
که باید پیا خیزی و واستانی  
حقوقی است کاینجا تو محروم از آنی  
بغفلت در این عصر واپس نمانی  
دهد نسبت سستی و ناتوانی  
بمعنی ز آدمکشان است و جانی  
نباشد کم از مرد در کاردانی

# خواب و خیال

تو مست ز جرعه ای شرابی  
تو سیر ز يك دو لقمه نانی  
چون کار بر آید اینچنین سهل ،  
تا چند جفا به خلق دانی ؟

وی گرم سرور و شادمانی  
ایمن ز قضای آسمانی  
يك صفحه ز دفتر معانی  
مغرور بدوره جوانی  
گسترده بساط خسردانی  
وی در هوس جهانستانی  
بر سر زدی افسر کیانی  
وان گفت بشوکت تهانی  
مشهور شدی به پهلوانی  
این قد چو تیر شد کمانی  
بیماری ورنج و ناتوانی  
مانند بالای ناگهانی  
جز اینکه چو خربگل بمانی  
با مرگ ستیزه چون توانی ؟  
امروز اگر چه قهرمانی  
جز خواب و خیال زندگانی

ای مست غرور و سرگرانی  
فارغ ز جفای دور گردون  
ناخوانده به مکتب زمانه  
غافل ز عذاب و رنج پیری  
پوشیده کلاه سر فرازی  
ای در صد ستیزه جوئی  
گیرم که بسروری رسیدی  
این ساخت بقدرت مدایح  
در روی فراخنای گیتی  
آن روز که زیر بار پیری  
گردد بتو حمله ور زهر سوی  
ناگاه اجل ز در در آید  
کار دگری ترا نماند  
گر با همه سخت در ستیزی  
مقهور اجل شوی در آخر  
در دیده اهل معرفت نیست

بر جاه مینددل که چون مرگت  
ماین گیاه و گل چه فرقی است؟



رو کرد، چه عالی و چه دانی  
در دیده باد مهرگانی؟

ای طالب افسر بزرگی  
از خلق امید مهرباری  
سیم و زر و مال ناتوانان  
کآخر فلک از تو میستاند  
روزیت بکام دل رساند  
بر خوان قضا که چند روزی  
از قسمت خود مکن شکایت  
تو هست ز جرعه ای شرابی  
چون کار بر آید اینچنین سهل  
فرمان هوس بری و خود را  
دام است ز بهر طایر جان  
میکوش که خویش را بهمت  
چندین مستیز بر سر هیچ

وی مایل شهرت جهانی  
تا کرده بتخلق مهربانی  
با زور ستانی و ندانی  
مالی که به جور میستانی  
آن را که بکام دل رسانی  
در خانه دهر میهمانی  
مگشای دهان به بد زبانی  
تو سیر ز یک دو لقمه نانی  
تا چند جفا بتخلق رانی؟  
فرمانده شیخ و شاب خوانی  
این مستند جاه و کامرانی  
از دام جهان برون جهانی  
چون هیچ بود جهان فانی

## نوروز

بینی از عطر هوا و لطف باد و فیض باران  
بوستان را آبرویی ، گلستان را اعتباری  
باغ را برک و نوائی ، داغ را لطف و صفائی  
کوه را فروشکوهی ، دشت را نقش و نگاری

فصل سرما رفت و عیدی آمد و خرم بهاری  
و چه نوروزی ، چه خوش عهدی ، چه نیکو روزگاری  
تا بدین شکرانه صحرا کرد آهنگ چراغان  
پر تو افکن شد چراغ لاله‌ای ، در هر کناری  
ابر گوهر بار تازد خیمه بر طرف گلستان  
هر گلی در گوش کرد از در و گوهر گوشواری  
زلف سنبل بین که چون رنجور غم دارد شکنجی  
چشم نرگس بین که چون مضمور می دارد خماری  
در چمن دیگر نبینی رعد را جز ناله رسمی  
برق را جز خنده داهی ، ابر را جز گریه کاری  
همچو شیر حق بمیدان ، رعد غرانتست و باشد  
ابر او را ذوالجناحی ، برق او را ذوالفقاری  
بار سنگین بود دوش کوه را برف زمستان  
دست مهر آفتاب از دوش او برداشت باری  
بینی از عطر هوا و لطف باد و فیض باران  
بوستان را آبرویی ، گلستان را اعتباری  
باغ را برک و نوائی ، داغ را لطف و صفائی  
کوه را فروشکوهی ، دشت را نقش و نگاری



قطعه ابر سیاه و قطره باران ، تو گوئی  
 آن چو خنک راهوار است این چو در شاهواری  
 وین عجب باشد که پی در پی بروی خاک ریزد  
 بار در شاهوار از پشت خنک راهواری  
 بلبل غمدیده یاز از وصل روی شاهد گل  
 بهره مند آمد پس از هجری و بعد از انتظاری  
 وین عجب نبود که باشد هر فراقی را وصالی  
 هر ماللی را نشاطی ، هر خزانی را بهاری  
 وه چه خوش باشد درین عید از سر شادی نشستن  
 پای بیدی ، گلبنی ، سروی ، سپیداری ، چناری  
 از غم و محنت بریدن ، وز پی شادی گزیدن  
 سبزه زاری ، جویباری ، کوهساری ، آبشاری  
 بهر عیش آماده کردن ، بوستانی ، دوستانی  
 گلستانی ، دلستانی ، لاله زاری ، گلعداری  
 مطربی ، صوتی ، صدائی ، نغمه‌ای ، شوری ، نوائی  
 تنبکی ، تازی ، ویالونی ، نیی ، چنگی ، ستاری  
 ساقی شوخی ، بست شنکی ، نگار نازنینی  
 باده نابی ، می لعلی ، شراب خوشگواری  
 ماهروی میگساری ، میگسار ماهرومی  
 باده خوار کهنه رندی ، کهنه رند باده خواری  
 عشق‌بازی ، دلنوازی ، چاره جوئی ، چاره سازی  
 تشنه کامی ، چشمه ساری ، وامخواهی ، وامداری  
 عشرتی ، وجدی ، سروری ، طبیعتی ، هزلی ، مزاحی  
 خنده‌ای ، غنجدی ، دلالی ، غمزه‌ای بوسی ، کناری

گاه باشد رهزن دل ، گاه گردد آفت جان  
 عشوه های دلربایی غمزه های جانشکاری  
 تابش روی چو ماهی ، گردش چشم سیاهی  
 رنگ لعل آبداری ، چین زلف تابداری  
 سرو قد ماهروئی ، ماهروی نرم خوئی  
 نرم خوی تند گوئی ، تندگوی سازگاری  
 لعبتی ، شوخی ، ظریفی ، ساده‌ای ، صافی ، لطیفی  
 نوگلی ، ماهی ، حریفی ، دلبری ، یاری ، نگاری  
 خوان عشرت را غذائی ، ساز شادی را نوائی  
 مرغ دل را پرو بالی ، شاخ جان را برک و باری  
 مجلس از نا اهل خالی آنچه‌ان کانهجا نبینی  
 بد سلوکی ، بوالفضولی ، کج نهادی ، کجمداری  
 خود نمائی ، خودستائی خود پرستی ، خودپسندی  
 تلخ گوئی ، تند خوئی ، ترش روئی ، ناسبکاری  
 در میان آمین و آدابسی نباشد تا نباشد  
 خوب وزشتی ، حسن و قبحی ، نام و ننگی ، فخر و عاری  
 نکته گیری بر نخیزد زان میان ، تا بر نخیزد  
 های و هوئی ، گفتگوئی ، قیل و قالی ، گیروداری  
 جای امنی کاندرا آنچه‌خسته و خونین ندارد  
 دوش جان را رنج باری ، پای دل را زخم خاری  
 هر طرف بنشسته بینی ، همی پرستی ، باده نوشی  
 کامیابی ، کامجوئی ، کامرانی ، کامکاری  
 اهل رازی ، چاره سازی ، بی نیازی ، پاکبازی  
 نکته سنجی ، نکته دانی ، هوشمندی ، هوشیاری

گفتگو با دلبر شوخی که از شوخی ندارد  
 امتناعی ، اجتنابی ، احترازی ، انزجاری  
 همزبان مهربان پاک وجدانی که دارد  
 احترامی ، احتشامی ، اعتباری ، اقتداری  
 صورتی ، حسنی ، جمالی ، دانشی ، علمی ، کمالی  
 عزتی ، جاهی ، جلالی ، شوکتی ، وقری . وقاری  
 همدمی خندان که او را از غم دوران نباشد  
 انقلابی ، التهایی ، اضطرابی ، اضطرابی  
 حسرتی ، وزری ، وبالی ، محنتی ، دردی ، ملالی  
 ماتمی ، داغی ، عزائی ، غصه‌ای ، رنجی ، تقاری  
 بر سر از آلام تیغی ، در بر از اندوه تیری ،  
 در تن از تشویش تابی ، بر دل از ادبار باری  
 در میان دوستان صد بار اگر جوئی نیابی  
 بیکسی ، زاری ، ذلیلی ، پیدلی ، زردی ، نزاری  
 تلخ کامی ، تیره بختی ، خسته جانی ، ناتوانی  
 بینوائی ، بیقراری ، دلغمینی ، دلفکاری  
 تیره روز تنگدستی ، تنگدست تیره روزی  
 داغدار درد مندی ، درد مند داغداری  
 از محبت دم زدن با همدمی کورا نباشد  
 جز وفاداری مرامی ، جز نکوکاری شعاری  
 جز چنین عیش و چنین حالی نماند بهر حالت  
 از بهار دلکش دور جوانی یادگاری  
 پایان

لطفاً اغلاط ذیل را قبل از مطالعه در متن کتاب تصحیح فرمائید

| صفحه | بیت | اغلط              | صحیح              | صفحه | بیت | اغلط            | صحیح              |
|------|-----|-------------------|-------------------|------|-----|-----------------|-------------------|
| ۱۰   | ۳   | نگشت صافی         | نگشت عدل صافی     | ۶۱   | ۲   | خورد خواب       | خورد و خواب       |
| ۱۸   | ۱   | عجب               | عجب               | ۶۲   | ۵   | نیاید           | نیاید             |
| ۱۹   | ۵   | آب گوهر           | آب گوهر           | ۶۵   | ۵   | دوچار           | دوچار             |
| «    | ۷   | شود بسوی دیار     | که یافته است مگر  | «    | ۶   | خود و خواهی     | خود خواهی         |
| «    | «   | عدم روان سرما     | عمر جاودان سرما   | «    | ۹   | از حذر          | از حذر            |
| ۱۹   | ۹   | اعلان بفرستاد     | اعلان جنگ بفرستاد | ۶۲   | ۶   | پندی که         | پندی که           |
| «    | ۱۴  | گرفته             | گرفت              | ۷۱   | ۷   | تقوای           | تقوی              |
| «    | ۲۰  | فیض               | فیض               | «    | ۱۳  | فصل             | فعل               |
| ۲۰   | ۱۶  | سخنی              | سخن               | ۷۸   | ۱۰  | اعداد           | اعداد             |
| «    | ۲۱  | جور و ظلم         | جور و ظلم         | ۷۸   | ۱۲  | خون خواری بیداد | خون خواری و بیداد |
| ۲۱   | ۸   | ازین              | از این            | «    | ۱۳  | ز قول و حیث فعل | ز حیث قول و فعل   |
| ۲۲   | ۳   | گشته              | گشت               | «    | ۱۴  | بیماری          | بیماری            |
| «    | ۸   | مینای من          | مینای می          | ۷۹   | ۱۰  | ماه گیتی        | ماه گیتی          |
| «    | ۹   | جان جنوبی         | جان جنونی         | ۸۱   | ۱۱  | امروزه          | امروز             |
| «    | ۲۱  | نیست تر           | نیست ترا          | «    | ۱۴  | هوا             | حوا               |
| ۲۳   | ۱۲  | کیما              | کیما              | ۸۲   | ۸   | مدارا           | مدارا             |
| «    | ۱۴  | اندوه هم          | اندوهم            | ۸۶   | ۱۷  | مطلع انوار      | مطلع الانوار      |
| ۲۴   | ۶   | عیب نیست          | عجیب نیست         | ۹۰   | ۳   | ماه کمان        | ماه کمان          |
| «    | ۸   | میشوم             | میشوم             | ۹۱   | ۳   | حافظ            | حافظ              |
| ۲۵   | ۲   | جنگ               | جنگ               | ۹۳   | ۶   | آنچه            | آنکه              |
| «    | ۳   | ایکه              | ایشکه             | »    | ۱۸  | آنهم لایفصرون   | انهم لایفصرون     |
| ۲۵   | ۱۰  | از نغم من شما بکه | از نغم من شهاب که | ۹۶   | ۱   | چو شبنم         | چو شبنم           |
| ۳۱   | ۴   | بنض و عناد        | بغی و عناد        | ۹۹   | ۹   | مرحم            | مرحم              |
| ۳۲   | ۱۵  | وزر و وبال        | وزر و وبال        | ۱۰۲  | ۳   | مجوایم          | مجوایم            |
| ۳۴   | ۱۴  | شرد و فتنه        | شرد فتنه          | ۱۰۳  | ۱۲  | همچو            | همچون             |
| ۳۵   | ۱   | چه کشد            | چو کشد            | ۱۰۴  | ۱۸  | گوش و جان       | گوش جان           |
| ۴۱   | ۱۲  | تن آسائی          | تن آسانی          | ۱۰۶  | ۱۹  | چشم تو          | چشم تر            |
| ۴۲   | ۱۵  | تا شب             | تا شب             | ۱۰۷  | ۹   | گاهی زمان       | گاهی زنان         |
| ۴۹   | ۶   | عقل را پیشی       | عقل را پیشی       | ۱۰۹  | ۹   | سرافرازی        | سرافرازی          |
| ۵۳   | ۶   | تا رود            | تار زد            | ۱۱۰  | ۷   | از تو           | از تو             |
| ۵۶   | ۴   | خام و پخته        | خام، پخته         | «    | ۱۳  | آزاد و خوش      | آزاد، خوش         |
| ۵۷   | ۱۱  | عناد عناد         | عنان عناد         |      |     |                 |                   |



دیوان ازرقی هروی

بتصحیح سعید نفیسی

---

مجموعه اشعار دهخدا

باهتمام دکتر محمد عربی

---

حافظ

بتصحیح علامه ذر و سی و سی

---

منتخبی از شمس تبریزی

باهتمام فضل الله کزکابی

---

از انتشارات کتابفروشی زوار

تهران - شاه آباد

---

تیرا ۵۰۰ ریال